

## بالا تر از تاب

# تلاش های گریز از زندان و یا خودکشی در زندان های جمهوری اسلامی



خودکشی در زندانهای جمهوری اسلامی نیز پدیده ای گسترده بوده است. وسعت آن متأثر از عمق و ابعاد گسترده توحش و خشونت حاکمیت مذهبی در شکنجه و کشتار مخالفان سیاسی اش بود. اقدام به فرار از شرایط هولناک زندان ها و شکنجه گاه ها، کابوس ها و مشاهده روزانه نقض حقوق اولیه انسانی در این مکانها بسیاری از زندانیان را در اندیشه گریز و رهائی انداخت. گریز از شرایط طاقت فرسای موجود برای نشکستن، برای انسان ماندن، برای له نشدن، برای حفظ اسرار.

زندانی سیاسی همانند شکاری بود که شکارچی تنها قصد نداشت او را بکشد بلکه نهایت تحمل و مقاومت او را به آزمایش می کشید. در شکنجه گاه یا سلول تنهائی، در تماشای صحنه جنایت، در به نیستی کشاندن عزیزانش، فرار از کابوس تکرار شکنجه و تجاوز و یا دهها دلیل دیگر.

برای این بخش از زندانیان سیاسی دو راه در معرض انتخاب قرار می گرفت. گریز به مفهوم فرار از زندان و یا گریز از شکستن، تحقیر شدن و تمایل حاکمان و زندانبانان برای له کردن وی و این گونه بود که خودکشی در زندانها مفهوم می یافت. امری که بارها و بارها گزارشات آن را خوانده ایم و روایت های تکاندهنده آن را شنیده ایم.

گزارشگران

[www.gozareshgar.com](http://www.gozareshgar.com)

بهر روز سورن

## گزارشگران:

این نوشتار تنها یک گردآوری است.

گزیده هائی از روایت ها و خاطرات مردان و زنانی که به درازای شب در کابوس مرگ زندانهای جمهوری اسلامی و یا در تابوت هایش زیسته اند و هنوز بر تاریکی و ظلمت می خروشدند و به افشای حقایق تلخ دوران زندان تحت حاکمیت مذهبی می پردازند.

کابوس دوباره را بجان خریده اند و رهائی از زندان را به ابزاری برای روشنائی بخشیدن به دوران سیاه سرکوب استبداد مبدل کرده اند.

**سخن می گویند و ملامت از امید به آزادی و عدالت باز نمی ایستند.**



**به گردهمائی چهارم سر اسری زندانیان  
سیاسی – گوتنبرگ سوئد**

## جوان



جوانی که ۵ ماه در قیامت مانده بود در بازگشت مدام راه می رفت و با خودش حرف می زد. او کاملاً محیط پیرامونی را فراموش کرده بود. از قیامت یاد گرفته بود که به احدی اعتماد نکند. با احدی ارتباط نداشته باشد او حتی خود را به فراموشی سپرده بود. از خودش بیگانه شده بود. چهار سال بعد از سپری کردن قیامت دست به خودکشی زد.

فرسودگی روح و روان این قبیل زندانیان آن چنان عمیق بود که برخی از آنها حتی سالیان بعد وقتی از زندان رها شدند به اروپا گریختند و در آنجا دست به خودکشی زدند.

کتاب خاطرات رضا غفاری

هزار بار مردن و زنده شدن



خودکشی های واقعی, چه در بند مردان و چه در بند زنان رو به افزایش بودند.  
برخی بر این باورند که مسئولان به عمد تیغ و سایر وسایل خودزنی را در بند جا می گذاشتند تا  
امکان خودکشی را سرعت ببخشند.

## جلیل شهبازی



میان زنده مانده ها، جلیل شهبازی از قدیمی ترین زندانیان سیاسی دوران خلافت خمینی هم بود که از سال ۵۸ تاکنون، حبس می کشید. با وجود آنکه ۳ سال پیش دوران محکومیتش پایان یافته بود، اما از آنجا که حاضر به مصاحبه و نوشتن انزجار نامه نبود، آزادش نمی کردند.

او در دادگاه ۵ شهریور هم در پاسخ به اینکه مذهب چیست، گفته بود: مثل همه مردم، اسلام و افزوده بود: ما به خاطر مذهب با شما تضادی نداریم.

تضاد ما و شما، بر سر مسایل سیاسی و اجتماعی است.

با این پاسخ، جلیل در صف اعدامی ها قرار نگرفت. اما وقتی کابل زدن های بی پایان شروع شد و وقتی که اعدام آن انبوه یاران قدیمی را دید، طاقتش دیگر طاق شد. به یکی از بچه ها گفته بود: من طاقت کابل را دارم، ولی تاب نماز خواندن تحمیلی را ندارم.

با اصرار از نگهبان ها خواست تا خارج از وقت مقرر، اجازه رفتن به دستشویی به او بدهند و رفت. همه ما می دانستیم که حادثه ای در حال وقوع است.

همان جا، جلیل شیشه مربایی خالی یافته بود که آن را شکست. زیر پیراهنش را بالا زد. چشم ها را بست و با تمام قدرت با تیزی شیشه شکسته، شکمش را درید. تیزی شیشه وقتی پوست را می شکافد (و بیشتر از آن وقتی که گوشت را می درد) ضعفی بر انسان غالب می کند که قدرت هر کاری را سلب می کند.

اما جلیل که مصمم بود، همه نیرویش را برای باز هم پاره کردن به کار گرفت.

سر آخر، رگهای ۲ دستش را هم زد. فواره خون که در آغاز شدید بود، پس از چند لحظه آرام شد، که با هر تپش قلب، جهش آرام دیگری را به دنبال داشت. نشست.

ضعف از پای درآورده بودش. سر را به دیوار تکیه داد، چشم ها دیگر رمق نداشت. خون سرخ، کف زمین را پوشاند.

نگهبانی که به سراغش رفته بود، سراسیمه ناصریان را خبر کرد.

و این دیگری با خونسردی گفت:

**!"! بگذار بمیرد "**

پس از ساعتی که بالای سرش آمدند، خونی دیگر نبود. بدن ورزیده و چهره مردانه اش یکسره زرد شده بود.

دست های آویزان و سر آویخته بر شانه اش می گفت که دیگر جان نیست. ناصریان با لگد، تن بی جاننش را روی زمین پهن کرد. چشم های بی حالتش را نگریست و دستور داد که جنازه را همراه دیگران سوار کامیون کنند.

ما که از تأخیرش نگران شده بودیم، می دانستیم که بلایی سرش آمده و انتظار می کشیدیم. بالاخره در باز شد و ناصریان و چند نفر از بازجوها آمدند. با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

**جلیل خودش را کُشت و کار ما را راحت کرد.**

**شما هم اگر می خواهید، برایتان طناب بیاورم.**

شهادت جلیل نشان داد که پلیس برخلاف همیشه که در مقابل خودکشی، واکنش نشان می داد، اکنون هیچ بدش نمی آید که ما هم در این شلوغی قتل عام، خودمان را بکشیم.

وقتی که دشمن از کاری که تو می کنی خوشنود می شود، بی گمان باید از انجام آن بپرهیزی. بسیاری که به فکر خودکشی بودند، فهمیدند که باید زنده ماند.

رژیم می خواست که هر چه بیشتر از ما بکشد و ما باید تلاش می کردیم که تعداد هر چه بیشتری زنده بمانند.

## روایت



شدت فشار در شکنجه گاه ۲۰۹ به حدی بود که بعضی از زندانیان روی لبه دستشوئی می ایستادند تا دستشان را به سیم برق برسانند و با خودکشی خود را از دست جلادان رژیم اسلامی راحت کنند.

این کار اغلب شب ها صورت می گرفت که پاسدارها کمتر آن دور و برها پیدا می شدند.

زندانی اگر موفق نمیشد با برق خودکشی کند سعی میکرد حفاظ شیشه ای را بشکند و با خرده های تیز آن رگ دست یا گردن خود را بزند و بر اثر خونریزی جان بدهد.

برای برخی از زندانیان این تنها راه رهایی از دست شکنجه گران بند ۲۰۹ اوین بود.

خاطرات رضا غفاری

## نقل قول



می‌بایست همه چیز تمام می‌شد و به پایان می‌رسید. در سلول تیغ بود و سوزن. دیگر بیش از این طاقت نداشتم. تصمیم گرفتم رگم را بزنم.

تیغ را برداشتم و روی رگ دستم کشیدم. نمی‌برید. بیش‌تر کشیدم. بیش‌تر و بیش‌تر. کند بود. کمی خون آمد.

توانستم کمی فکرم را متمرکز کنم. چرا این کار را می‌کنم؟ یادم افتاد وقتی مرا به این سلول آوردند، برخلاف همیشه تیغ در سلول بود! چرا این تیغ این‌جاست؟ چرا این سوزن‌ها در این سلول هستند؟

چرا آن تکه شیشه در گوشه‌ی پنجره قرار گرفته؟ آیا آن‌ها نمی‌خواهند من و ما بمیریم؟ چرا باید بمیرم؟ اما نماز خواندن هم برایم حکم مردن را داشت. نمی‌خواستم آن‌گونه بمیرم.

من می‌میرم، می‌میرم اگر. تردید به جانم افتاده بود. با خودم گفتم: می‌گویم که نماز می‌خوانم! ولی نه، نه نماز بخوانم... باز تیغ را بر پوستم کشیدم. کمی خراشش عمیق‌تر شد. خون آمد. باز کشیدم. جاری نشد. مردن برایم آسان نبود.

.....

دوباره تیغ را روی دستم کشیدم تا شریانم قطع شود و خون فوران بزند و زندگیم پایان بگیرد و انتظار شکنجه تمام شود. نیاز به مرگ را با همه‌ی وجودم احساس می‌کردم. ... اما مردن اصلاً آسان نبود.

هذیان می‌گفتم. همه‌های گنگ بود. در لحظه‌ای دریچه باز شد و پاسداری حرفی زد و من دست‌هایم را پنهان کردم. به پروین گلی آبکناری فکر کردم که خودکشی کرد و چه‌قدر زندانبان‌ها را خوشحال کرد.

به مهین بدویی فکر کردم که خودکشی کرد و دوباره آن‌ها خوشحال شدند و من نمی‌خواستم آن‌ها خوشحال باشند.



باید دست‌های خونینم را از پاسدارها پنهان می‌کردم. آن‌ها مرا و زنده بودن مرا دوست نداشتند. من زندگی را دوست داشتم و مردن هم آسان نبود.

زندانبانان گفته‌بودند همه‌ی چپ‌ها را برای نماز می‌آورند این‌جا! : کاش زینب را نیاورند و کاش لادن را نیاورند.

به مادرم فکر کردم که چقدر شریف و انسان بود و چقدر از رنج و درد ما درد می‌کشید. به خواهران و برادرانم و به پدر رنج‌کشیده‌ام از اعدام برادرم فکر کردم.

تیغ را داخل توالت انداختم و سوزن‌ها را نیز. دستم را با پارچه بستم. جای آن زخم هنوز روی مچ دستم باقی مانده‌است

عفت ماهباز: "فراموشم مکن"، نشر باران، سوئد، چاپ نخست ۲۰۰۸ "

**نقل از شیوا فرهنگد راد – مردن اما آسان نیست**

## علی سرابی



علی سرابی بعد از دستگیری و زیر شکنجه، می پذیرد که پاسداران را به سر قرارش ببرد. او آن ها را به خیابان حافظ برده و از بالای پل حافظ خودش را به قصد خودکشی به میان خیابان پرت می کند. او از شانس بد روی ماشین درحال عبوری افتاده و بیهوش می شود

نه زیستن، نه مرگ جلد اول

ایرج مصداقی

## خیر الله کریمی



در دی ماه ۶۴ در ادامه مبارزه بی وقفه خود به جنگال خون آشامان ولایت فقیه گرفتار آمد و در نبردی قهرمانانه به مدت کوتاهی پس از دستگیری به هنگام بازپرسی در یک فرصت به دست آمده، خود را از طبقه چهارم ساختمان به زیر افکند و به شهادت رسید

## کاظم خوشابی از زبان مهدی اصلانی



سرگذشت دیگر از آن کاظم خوشابی ست، "آمیخته‌ی تیره‌گی سنگ و یشم، لاجورد و دریا، با روشنای چشمانی سبز، سپیدمو، گندم‌گون، زخم‌خورده، بی‌آب، چاک‌چاک، جنوبی" که از زبان هم‌زنجیر سال‌های زندانش مهدی اصلانی می‌خوانیم.

او از فعالان سازمان فدائی معروف به جریان "شانزده آذر" است. مهدی اصلانی تنها کسی ست که اجازه‌ی شوخی با او دارد، سربه‌سرش می‌گذارد و چشمان سبز او، این دلیر تنگستانی را، "کار انگلیس‌ها" می‌نامد.

پس از مدت‌ها جابه‌جایی در زندان‌ها و سلول‌ها، کاظم را، پس از هفده روز اعتصاب غذا، همراه با ده او با کمی آب‌قند و چای و مقداری بتن دیگر به سلول تنگی که مهدی اصلانی نیز در آن است آورده‌اند. پنیر اعتصاب غذای هفده‌روزه‌اش را می‌شکند و کنار نرمه‌ی گوش مهدی اصلانی با امواج لرزان صدایش درباره‌ی جای زخم روی مچ دستش توضیح می‌دهد.

مهدی اصلانی، این پرورده‌ی سهراب اکبرآباد، که زبان گفتار مردم را نیک آموخته، به لهجه‌ی جنوبی کاظم می‌نویسد. کاظم می‌گوید:

روزای اول تو کمینته‌ی مشترک بستنم به تخت، شهیدم کردند. جای سالم تو تن‌ام نداشتن. آدرس [...] - انبار کرج و دستگاه چاپ افسس و بقیه‌ی امکانات رو می‌خواستن. از بیخوبن منکر شدم. یک هفته ده [...] روزی مثل یابو کتک می‌زدن

یکی از دفعات بی‌شمار به تخت بسته‌شدن، مسئولمه آوردن بالای سرم. پریده‌رنگ بود و آس و لاش. بدجوری زده بودندش [...] گفت - مقاومت بیهوده‌اس. همه‌ی مسائل از بالا لو رفته و همه چیز رو شده. چیزی برای پنهان کردن نمانده. خودتو خلاص کن و بی‌خود کتک نخور.

[بازجو] مجتبی گفت از تخت بازش کنین. کروکی انبار و خیلی اطلاعات دیگه رو گذاشتن جلوم. [...] گفت: روت کم شد؟ فهمیدی ما همه چیز رو می‌دونستیم و فقط می‌خواستیم خودت بگی؟

حیف نبود این قدر کتک مفت خوردی؟ این هم فرد اول سازمان‌تون.

دیگه چی می‌گی، آقای خوشابی؟ نگاه کردم و گفتم: اصلاً ای آقا رو نمی‌شناسم. چون حالش سر جاش نبود حتماً مانو با یکی دیگه اشتباهی گرفته.

شاید حق با شما باشه - و به حسین غول نگاه کرد و گفت: بشاشید توی دهنش پدرسگو -

دوباره بستنم به تخت. داد می‌زد: مرگ بر شکنجه‌گر. پتونو کردن تو دهنم و حسین غول و ابراهیم با یکی دیگه شروع کردن نوبتی زدن. حالم خیلی بد شد و پاهام از حس رفت. بردنم در مانگاه [...] و چهل و هشت ساعت بحرانی رو از سر گذروندم. همون جا به خودم گفتم: کا، مانو گذاشتن زیر سرم کاظم! اینا تا کجا می‌خوان ادامه بدن؟ تو همون چهل و هشت ساعت تصمیم گرفتم خودمو خلاص کنم. این بود که یکی از تیغ‌هایی رو که دکترها سر سوزن باش می‌شکنن کش رفتم و توی لیفهی شلوارم جا دادم. بعد که برگردوندم به سلول، یه شب بعد خاموشی، شروع کردم به بریدن رگای مچ دست چپم. رگای سطحی رو زدم اما شاه‌رگ بریده نمی‌شد، چون هم تیغ کند بود و هم لزجی و لیزی خون نمی‌داشت. از قاشق غذا کمک گرفتم. خُ قاشقم می‌دونی روحی بود و جون نداشت، کاکا! اونو انداختم زیر شاه‌رگ و کشیدمش بالا. لامصب لیز می‌خورد و فرار می‌کرد.

مرگ هی از دستم در می‌رفت. مرگ مثل ماهی شده بود و من ماهیگیر ناتوان، پنجه در پنجه‌ی هم انداخته بودیم. قاشق دو نیمه شد و شکست. دندونامو به کمک گرفتم. لیزی و چسبندگی خون مجال من هم جون تو بدتم نمونه بود و قوه و قدرت بدنیم به صفر رسیده بود. سرم گیج می‌رفت. خون نمی‌داد زیادی از بدتم رفت. بوی چرک و کثافت و خون همه جا رو گرفته بود. از حال رفتم و در رویایی شیرین به مرگ سلام کردم. تو اون لحظه فقط بی‌بی تو نظر بود و دوران خوش بچگی. بی‌بی خوشگل‌تر از همیشه، با چشمانی روشن و پر ستاره، گیسو گشوده و حنا زده، کودکی به پشت بسته، و من در گردش رویایی گهواره و مقاومت بیهوده برای خواب نرفتن، غرق تماشای بی‌بی، و دوبیتی‌های فایز:

مُو از روز ازل بختم کج افتاد

ز بس که مادرم شیر غم داد

مُو رو بردند به مکتب‌خانه‌ی عشق

معلم آمد و درس غم داد.

کاظم، بچه: نمی‌دوتم تو اون لحظات چرا فقط بی‌بی تو نظر بود و بس. یادش سیز. همیشه می‌گفت جون، تو سر سالم به گور نمی‌بری. مویم می‌گفتم: خُ بی‌بی هر کی یه جوری باید کلکش کنده شه. بذار مویم سر سالم به گور نبرم.

از هوش رفتم. نوبت دستشویی، چون نگهبان در زده بود و جوابی از من نشنیده بود، با باز کردن در، بدن خون‌آلودم رو می‌بینه. سریع دکتر بلوچ (شالچی) رو خبر کرده و همون جا تو سلول بخیه‌کاریم "کردن و زیگزال‌دوزی شدم. حالا هم تک تویم"

کاظم خوشابی دیگر در میان ما نیست. در تابستان شصت و هفت

اعدامش کردند.

مهدی اصلانی که "تا حد بلعیدن" او را بوسیده و خوب می‌شناسدش، حدس می‌زند که لابد در برابر هیأت مرگ سه‌نفره گفته‌است:

مو؟ مو تو عمرم یه رکعت نماز نخوندم و بعد ایتم نمی‌خونم

از مهدی اصلانی - کلاغ و گل سرخ

شیوا فرهمند راد - مردن اما آسان نیست

## وحید خسروی - وحدت کمونیستی - دهه شصت اعدام شد.



در تاریخ 21 تیر ۱۳۶۰ وحید خسروی به همراه یکی از همراهان سازمانی اش از زندان بابل فرار کردند.

وی پس از مدتی دستگیر و اعدام میشود.

نشریه رهائی دوره دوم شماره ۹۰

متن کامل چگونگی فرار از زندان را در نشریه رهائی مورخ ۲۸ تیرماه ۱۳۶۰ در این آدرس ببینید

<http://www.vahdatcommunisti.com/index-filer/Page1283.htm>

## محمد محدث بندر ریگی



محمد محدث بندر ریگی - در حمام با شیشه دارو خود کشتی کرد اما در آخرین لحظات متوجه شده و نجاتش میدهند. گوهر دشت

نه زیستن, نه مرگ - ایرج مصداقی



## فرار جمعی



فرار از زندان هم داشتیم. گروهی از توابین هرروز برای کار به بیرون از محوطه زندان میرفتند که در ساختمان جدید زندان کار کنند .

مسئولیت آن بعهده یکی از توابین پیکاری بوده و صبح ها لیست را به نگهبانی زیر هشت داده و آنها بدون چک کردن اسامی امضا کرده و لیست به نگهبانی در اصلی که توسط شهربانی اداره می شد، داده و به تعداد مندرج در لیست از در بیرون می فرستادند.

روز موعود یک نفر از غیر گروه کاری را در لیست جا می زند و چهار نفر از آن جمع فرار کرده یک ویا دونفرشان مجاهد وبقیه پیکاری بودند شایع کردند که دستگیر شده اند ولی دروغ بود.

بعدا نیز دو نفر از توابین که برای مسابقه به خارج از زندان برده بودند از ورزشگاه فرار کرده بودند.

## منبع؟



تنها راه چاره خودکشی و از طریق جویدن و دریدن رگ مچ دستم بود ابتدا خود را محاکمه کردم و بدلیل همه ضعف ها و کاستی ها ، ناتوانی های سیاسی و شخصی نفرت از خودم را تقویت کرده وبه منتها درجه رساندم .

بعد از دستشویی و ناهار حدود پنج و یا شش ساعتی وقت داشتم تا نوبت دستشویی بعدی پتورا به سرم می کشیدم وزیر پتو با شدت تمام دستم را با دندانهای نیشم که وظیفه اش در بین دندانها دریدن بود گاز میگرفتم داستان را کوتاه کنم که این عمل با دندانهای نیش دیگر و سپس دندانهای جلو تا روز بعد تکرار شد و هربار از شدت درد بی اراده دندانهایم باز میشد و من با نفرت بیشتری از خود که این ناکامی نیز به آن اضافه شده دلیل دیگری بر بیعرضگی ام میشد بر شدت تلاشم می افزودم

(فکر میکنم این عمل با ما زوخیسم بسیار متفاوت است!!)

نتیجه ای نداشت و نتوانستم آن تکه گوشت را بکنم..

زخم شده بود و جای آن تا کنون نیز تنها جای قابل تشخیص یادگاری از همه بازجویی ها که شده ام باقیمانده است. روز بعد آمدند و تمامی کاغذ ها و خودکار ها را بردند ( آن مایه اعصاب خورد کنی را) ولی من به تلاشم ادامه می دادم.

## زهرا پدیدار و فرح پڑوتن



صدای زهرا پدیدار (۲) و فرح پڑوتن (۲) نیز به گوش می‌رسد که علیرغم جوانی‌شان، توان تداوم زندگی را در خود نیافتند و خودکشی کردند.

بعد از این که مهوش آزاد شد پسرش ۱۵ ساله بود و خواهرش به هر تمهیدی متوسل می‌شد که پسر را برای خود نگه دارد. طرف‌های عصر بود که مهوش به من تلفن زد و گفت:

مریم شنیدم که بالاخره نتیجه‌ی همه‌ی زحماتتو گرفتی و تونستی بچهره و جذب خودت کنی

صدایش از آن سوی تلفن ملتمس به گوش می‌رسد. مهوش در آخرین دقایق به مریم زنگ می‌زند می‌خواهد او را ببیند.

مریم بی‌خبر از پیروزی خویش بر زندگی، درگیر مشکلات است. دیدار را به آینده موکول می‌کند و... او از این بابت خود را به محاکمه می‌کشد. و خود را مقصر در مرگ او می‌داند.

...  
بعد از این که مهوش آزاد شد، گفت: "تو می‌دونی که من چقدر مشکل دارم؟ می‌خوام باهات صحبت کنم. به کمک تو احتیاج دارم." من گفتم "در اولین فرصت به تو تلفن می‌زنم تا هم‌دیگه رو ببینیم." روز بعد یا دو روز بعد، خبر خودکشی مهوش را شنیدم.

<http://farhang.iran-emrooz.net/index.php/?farhang/more/3663/>

## سهیلا درویش کهن



از زندان زنان هم خبر آمد که بچه ها را برای نماز خواندن زیر فشار گذاشته اند، کتک زده اند، چند نفر خودکشی کرده اند. آنجا هم پلیس گذاشته بود تا رفیق مان سهیلا درویش کهن در خون خود بغلطد.

## روایت



گویا در سال ۶۱ تعدادی از هواداران یک سازمان سیاسی از زندان کازرون فرار می کنند . آنها به الله قلی پناه برده بودند و او هم مدتی آنها را نگه داشته بود ، تا اینکه به جریان خودشان وصل شده و رفته بودند.

مسیح باز مصلوب

## دو مورد تجاوز - خودکشی



مورد اول خودم هستم و دومی یکی از هم زندانیان سابقم.

بعضی از دوستان کم لطف تجاوز را نوعی شکنجه می دانند. باید بگویم برای من و دوستم اینطور نبوده ، چیزی بوده ماورای شکنجه... این دوستان بعد از تجاوز خودکشی را نوعی عمل مذهبی تلقی می کنند. ابایی ندارم. بگذار هر چه می خواهند بگویند. چون در آن شرایط نبوده اند و نمی توانند درک کنند.

بازجو با این کار می خواست مرا خرد کند. که خرد شدم. آن یکی هم دیوانه شد. بعد از آزادی نتوانستم از او خبری بدست آورم. خانواده اش از داشتن چنین دختری اظهار بی اطلاعی میکردند.

بعد از مدتی بازجویی ، وقتی بازجو احساس کرد که با شکنجه کردن نمی تواند اطلاعات بگیرد به من گفت "در بیرون خیلی سربلند بودی. وقتی راه می رفتی حتما احساس غرور می کردی. کاری می کنم دیگر رویت نشود بیرون آنطور راه بروی".

شب موقع بازجویی با چشمان و دستان بسته (دست های بسته به میله شویاژ) در راهرو شکنجه گاه پیشم آمد و گفت تو مثل اینکه با حرف حساب آدم نمی شوی. ما دیگر از تو اطلاعات نمی خواهیم چون اطلاعات تو سوخته است. آرام آرام شروع به جلو آمدن کرد.

همین بازجو در حین بازجویی بارها و بارها بدنم را لمس کرده بود. گفت کاری می کنم که تا ابد یادت نرود.

شروع کرد به کنار زدن چادرم ، منم که دستانم بسته بود سعی کردم از پاهایم کمک بگیرم. راستش را بخواهید اول فکر می کردم دارد مرا می ترساند تا اینکه وقتی دکمه های بلوزم را شروع به باز کردن کرد سروصدا را شروع کردم ، چون دیدم واقعا مسئله ترساندن نیست. دستانش بدنم را لمس کرد ، از آن حالت لمس کردن فهمیدم... با دستمالی که داشت دهنم را بست.

کار بستن دهن که تمام شد ، چون من اصلا قدرت مانور نداشتم و دستانم بسته بود به شوفاز. بعد از تلاش های فراوان من و ناتوانی بدنم، کارش را تمام کرد. دوباره به همان حالت اول دکمه هایم را بست و شلوار را پایم کرد. احساس خورد شدن می کردم. قدرت حرکت نداشتم.

حتی برای پوشاندن خود نمی توانستم کاری بکنم ، ناتوان شده بودم. دستانم بر اثر تلاشی که کرده بودم سیاه و باد کرده بود. بعد از آن مرا به بازجویی بردند. حالم خوب نبود. با تکه شیشه ای که در اتاق بازجویی پیدا کردم ، از فرصت استفاده کرده و رگ دستم را زدم که بازجو سر رسید.

بر اثر خونریزی دستم، تمام لباس و تقریبا جلوی پایم خونی شده بود. دست پاچه شده بودند چون آنها از موضوع خبر نداشتند و اگر هم خبر داشتند خودشان را به نفهمی می زدند. مسئول بهداری آمد و گفت به رگ اصلی نزده است.

پارچه ی را آتش زد و روی دستم گذاشت و با باند آن را بست. مرا به راهرو و جلو اتاق شکنجه که محل رفت و آمد پاسداران و بند مردان بود بردند.

حالتم رانمی توانم برایتان تشریح کنم. تنها دنبال این کار بودم که هر طور شده خودم را بکشم. حالا به هر وسیله ای که باشد. شب موقع نماز پاسداران از فرصت استفاده کرده و قوطی قرصی را از جلو یکی از سلولها برداشتم. چون زمانی که در سلول هستی قرص ها را بیرون سلول می گذارند.

قرصهای جلوی چند سلول نزدیکم را جمع کردم. تعداد قرص ها زیاد بود نمی توانستم آنها را بدون آب بخورم. دنبال فرصت می گشتم تا اینکه بعد از چند روز مرا به سلول فرستادند. بهترین موقع بود.

می دانستم هرچند ساعت یکبار برای بازجویی صدایم می کنند. برای این کار آخر شب را انتخاب کردم که اگر بازجویی هم داشته باشم بعد از نصف شب راحت می گذارند و تا صبح سراغم نمی آیند. نصف شب تمام قرص ها را خوردم. با وضعیت جسمانی که داشتم اطمینان کامل داشتم قرص های خواب آور کار خود را خواهند کرد.

قرص ها را خوردم و چون بعد از زدن رگم هیچی بهم ندادند با خود به سلول ببرم - حتی چادر و چشمبند را- روی زمین دراز کشیده و انتظار مرگ را کشیدم.

برای دادن صبحانه که معمولا بین ۶ تا ۳۰ و ۶ بود می آیند ، هرچه به در می زنند جوابی نمی شنوند. حاجی مسئول صبحانه اولین کاری که می کند با پایین تماس می گیرد و از طریق آیفن توی راهرو می گوید فلان سلول جواب نمی دهد. اینها را بعدها زندانی سلول روبرویی که توی بند دیدمش به من گفت.

بعد از مسئله خودکشی و آمدن پاسدارها، تمام این صحبت ها را من از زبان زندانی سلول روبرویی برایتان تعریف می کنم. او گفت بعد از آنکه مسئول صبحانه از تو جوابی نشیند با مسئولان زندان تماس گرفت.

بعد از چند دقیقه تعدادی پاسدار سراسیمه می آیند و از حاجی می پرسند چی شده. او می گوید : "در راباز کردم ، چادر را تو انداختم و هرچه صدایش می کنم که چادر را سر کند و بیاید صبحانه را بگیرد جواب نمی دهد. یکی از آنها مرا صدا می زند ، وقتی جوابی نمی شنوند تصمیم می گیرند بیایند توی سلول. بعد از آن دیگر سلول روبرویی چیزی از صحبت های آنها نمی شنود.

بعد از مدتی صدای سیلی زدن می شنوند.

در سلول باز می شود و می گویند مواظب باشید نیفتد. آنقدر برای بهوش آمدن به من سیلی زده بودند و رگ شانه هایم را فشار داده بودند که تا مدتها صورتم و شانه هایم درد می کرد. چشمانم را که باز کردم در بیمارستان بودم. دکتر پرسید چند تا قرص خورده ای؟

در حین خواب و بیداری سر تکان دادم. برای بیرون آوردن قرص ها لوله ای را وارد معده ام کرده بودند. حالت استفراغ داشتم. به یکی از دستانم سرم زده بودند و دست دیگرم را به تخت بسته بودند.

همان دستی که قبلا رگش را زده بودم و هنوز هم بر اثر فشاری که به آن آمده بود کبود بود. دکتر به آرامی گفت ، خطر رفع شده است ولی تا مدتی باید بیمارستان باشد. ولی آنان اصرار داشتند مرا به زندان برگردانند.

دکتر گفت ما نمی توانیم مریض را الان مرخص کنیم احتمال زیاد دارد بر اثر قرص هایی که خورده دوباره به حالت اغما بیفتد. مرا به مدت دو روز در بیمارستان نگه داشتند.

بعد از دو روز مرا به زندان برگرداندند. یکی از بازجویان گفت با خانواده ات ملاقات داری ، خودت باید دلیل خودکشی را به آنها بگویی. باید بگویم!؟ یا واقعا این بازجو از جریان خبر نداشت و یا خودش را به نفهمی زده بود و یا اگر هم می دانست هیچوقت حدس نمی زد در ملاقات به خانواده ام چیزی بگویم.

به پدرم اجازه داده بودند با من ملاقات کند. به پدرم گفته بودند حق نداری زیاد سؤال کنی. بعد از خودکشی، خانواده ام فهمیده بودند. پدرم شب و روز جلو بازداشتگاه را ول نکرده بود، آنجا خوابیده بود.

پدرم را در اطاق ملاقات همراه بازجو دیدم. پدرم پیرتر شده بود. بازجو گفت بگو چرا خودکشی کرده بودی. از فرصت استفاده کرده و به پدرم گفتم جریان چی بوده. نه بازجو و نه پدرم انتظار نداشتند. پدرم نگاهی به من و نگاهی به بازجو کرد و گفت از من خواسته اند ترا نصیحت کنم ولی حالا هر تصمیمی بگیری نگران ما و بچه ات نباش ، نمی گذارم به بچه ات سخت بگذرد. خواهران و برادرانت هم مرا کمک می کنند. از جاش بلند شد و رفت.

در مقابل پدرم احساس گناه کردم ، پدری که هنوز غم از دست دادن برادرم را داشت ، خودم را هرگز نخواهم بخشید. بعد از آن، پدرم هرگز در آن رابطه سوالی از من نکرد ، فقط يك بار گفت این مسئله بین خودمان خواهد ماند.

این جریان را من دو ماه پیش که داشتم برای مراسم خودم را آماده می کردم به شوهرم و دخترم گفتم.

**متن سخنرانی نینا اقدام**



## خودکشی فیروز الوندی



یکی از رویدادهای مهم در زندان، با خودکشی دوست و رفیق عزیزم فیروز الوندی به وقوع پیوست. وی در اولین ساعات بامداد یکشنبه، اول اردیبهشت سال ۶۴، خود را به شکلی دردمندانه و به قولی به روش فلسطینی(نشسته) که مخصوص دوران زیربازجویی و امکانات محدود در آن شرایط است، به دار آویخت. دار که نه، به شکلی فجیع خود را خفه کرد. ....

فیروز حساب همه چیز را کرده بود. به نظر می آمد که ابتدا قصد داشت اولین ساعات بامداد شنبه ۳۱ فروردین اقدام به خودکشی کند ولی برای تضمین موفقیت، اقدامش را یک شب به عقب انداخت.

فیروز یک شب کف اتاق روی زمین می خوابید و یک شب روی تخت طبقه سوم. من روی تخت طبقه اول می خوابیدم و فیروز درست مقابل تخت من، روی زمین می خوابید. او می دانست که من عادت دارم نیمه های شب از خواب برخیزم.

شاید این احتمال را داده بود که اگر او را سر جایش نیابم و در دستشویی هم نباشد و با خصوصیتی که در من سراغ داشت، کنجکاوی کرده و برنامه اش را برهم بزنم. به همین دلیل علی رغم فراهم کردن همه ی امور، برای بالابردن تضمین موفقیت طرحش، اجرای آن را یک شب به تأخیر انداخته بود تا نوبت روی تخت خوابیدنش برسد.

او از احمد نجار خواسته بود که آن شب جایش را روی تخت طبقه سوم با وی عوض کند تا در

صورتی که من یا دیگران از خواب برخاستیم و وی را در جایش نیافتیم، به دنبالش نگردیم. بلکه با پر بودن جای اش تصور کنیم خواب است و در صورت کنجکاوی به دنبال احمد نجار بگردیم و نه فیروز!

برای این که نشان دهد دلیل خودکشی اش برای مایوس شدن از مبارزه و عدم تحمل شرایط زندان نبوده است، شب قبل از اقدام به خودکشی، به حمام رفته و کلیه لباس هایش را می شوید. کاری که در شرایط عادی از او بعید بود.

اخبار روزنامه را تا به انتها خواند. عصر شنبه ۳۱ فروردین، مقاله‌ای دو صفحه‌ای در روزنامه‌ی اطلاعات در مورد کنفرانس "یالتا" و نتایج آن درج شده بود که فیروز تمامی آن را خواند. سلطانعلی پذیرا، یکی از بچه‌های اتاق چندین بار از فیروز درخواست کرد که تنها برای چند لحظه روزنامه را به او بدهد تا تیتروانی کند.

سلطانعلی با اعتراض من مواجه شد. گفتم: چه کارش داری؟ یک ساعت دیرتر بخوان! می‌ترسی چه چیزی را از دست دهی؟ سلطانعلی آرام شد و دیگر درخواستش را تکرار نکرد. فیروز نیز بعد از خواندن تمام مقاله، در حالی که می‌خندید، روزنامه را به سلطانعلی داد و گفت: سلطان، حالا بزن تو رگ!

هنگام شام کمی با او شوخی کردم. فیروز با لبخند صمیمانه‌ای گفت: قضیه چیست این قدر سر به سر من می‌گذاری؟ گفتم: هیچی، مگر اشکالی داره؟ گفت: نه چه اشکالی داره، ما هم حال می‌کنیم. برخلاف شب‌های قبل، نیمه‌های شب برنخاستم و صبح ساعت ۶ مانند همیشه از خواب برخاستم و مشغول مطالعه‌ی روزنامه شدم و به نبودن فیروز پی نبردم.

موقع صبحانه، وقتی همه از خواب برخاسته بودند، متوجه شدم همه‌ی تخت‌ها خالی است و از فیروز خبری نیست. از بچه‌ها پرسیدم: فیروز کجاست؟ یکی گفت: مثل این که در حمام لباس می‌شوید. بعد از صرف صبحانه دوباره پرسیدم: فیروز نیامد، مثل این که دیر کرده است؟

یک دفعه یادم افتاد من از ساعت ۶ صبح بیدار بوده‌ام و تا حالا که هفت‌ونیم است، یک ساعت ونیم می‌گذرد و فیروز را ندیده‌ام. نگران شدم. به بچه‌ها گفتم:

این چه لباس شستنی است که این همه طول کشیده است؟ در ثانی فیروز لباس هایش را دیروز

شسته بود. برای اطمینان خاطر بلند شدم و به حمام رفتم و او را آنجا نیافتم. هرچه او را صدا کردم، پاسخی نگرفتم. به اتاق بازگشتم. بچه‌ها سراسیمه هر کدام به دنبال فیروز می‌گشتند.

چند نفر دیگر نیز دوباره به حمام و توالت‌ها رجوع کردند، ولی ردی از او پیدا نکردند. بچه‌ها، کلیه‌ی اتاق‌های بند را یک به یک به دنبال او گشتند، به امید این که شاید به اتاق دیگری رفته و در آنجا خوابیده باشد.

سپس از مسئول بند سؤال کردند که آیا کسی را شب گذشته به بهداری نبرده‌اند؟ پاسخ او نیز منفی بود. کلاس درسم ساعت هشت صبح شروع می‌شد و من فرصتی برای ادامه‌ی گشتن نداشتم.

به احمدرضا محمدی مطهری، یکی از زندانیان مجاهد گفتم: من می‌روم کلاس، فیروز از شب گذشته ناپدید شده است، تو برو و دوباره یک به یک در تمام توالت‌ها را باز کن و داخل آن را ببین و نتیجه را به من اطلاع بده! هنوز کلاس را شروع نکرده بودم که دیدم احمد، رنگ پریده و مضطرب، مراجعه کرد و سراسیمه مرا خواند و آهسته در گوشم گفت: فیروز در توالت ۲ خودکشی کرده است.

من خودم دیدمش و در توالت را همان‌طور بستم و آمدم. رنگم پرید، قلبم داشت از حرکت باز می‌ایستاد، بچه‌های کلاس متوجه‌ی اوضاع بهم ریخته‌ام شدند. به سرعت همراه احمد به سمت توالت رفتم. نمی‌دانم طول مسیر را چگونه طی کردم.

عده‌ای متوجه‌ی پریشانی‌ام شده و ما را دنبال کردند. در توالت را احمد باز کرد، فیروز در حالی که پیژامه‌ی آبی رنگ و کاپشن خلبانی‌اش را به تن داشت، خود را دار زده بود. قبل از مبادرت به خودکشی، چند سیگار کشیده بود و روی انگشتش را با خودکار جوهری کرده بود، احتمالاً چیزی نوشته و زیر آن را انگشت زده بود.

از بس جا خورده و شوکه بودم که یادم رفت جیب‌هایش را بگردم. در همین حال بچه‌های بند سرازیر شدند. سرش به پایین خم شده بود. رنگش پریده بود و جای خون‌مردگی و کبودی روی گردنش بود. در اثر کشیدگی، گردنش چند سانتی‌متر بلندتر شده بود. معلوم بود به سختی جان داده است. هنوز چهره‌اش را فراموش نکرده‌ام:

بدرود دوست من!

بی آن که دست‌ها را بفشاریم و حرفی بزنیم

غمگین مباش، خم به ابرو نیاور!

در این زندگی مردن چندان تازگی ندارد

و زیستن نیز دیگر چیز تازه‌ای نیست<sup>۱</sup>

دیوار توالت ۲ از هم‌همی توالت‌ها کوتاه‌تر بود و مزیت آن در این بود که زیر درش بسته بود و از بیرون، داخل توالت پیدا نبود. در حالی که بقیه‌ی توالت‌ها قسمت پایینی درشان باز بود و داخل توالت پیدا بود و به همین دلیل کسی نمی‌توانست خود را در آن‌ها دار بزند.

فیروز با بستن یک سر طناب به لوله‌ی کوتاه سیفون توالت و گره‌زدن آن به دور گردن و زانوی چپ‌اش، دو دست خود را روی دیوارهای اطراف توالت قرار داده و روی یک پا به هوا پریده بود و با تمام قوا، در حالی که پای بسته‌اش را روی هوا گرفته بود، روی آن پای دیگرش نشسته بود.

این حرکت باعث فشار آوردن به گردنش شده و دست و پا زدن‌های بعدی نیز باعث انتقال هرچه بیشتر فشار پای بسته‌اش روی گردنش شده و سرانجام به خفه شدنش کمک کرده بود.

با مراجعه‌ی پاسداران، کلیمه‌ی افراد بند را از توالت بیرون کرده و دکتر ایران‌نژاد مرگ فیروز را تأیید کرد و اظهار داشت که امکان ندارد وی به تنهایی قادر به انجام این کار بوده باشد و حتماً افراد دیگر به او کمک و یاری رسانیده‌اند!

با آوردن دوربین فیلم‌برداری از فیروز و صحنه‌ی خودکشی او فیلم‌برداری کردند. رفتن فیروز را نمی‌توانستم باور کنم. او دیگر در کنارمان نبود.

---

## خودکشی عذرا



عذرا سیزده روز تمام مقاومت کرد و شلاق خورد. روز سیزدهم رگ دستش را برید. پاسدارها فهمیدند و او را به بهداری بردند و مچ اش را بخیه زدند فردای آنروز دوباره شلاقش زدند. بعد از چند روزی او هم نماز خواند.

حقیقت ساده از منیره برادران

## حسن صدیقی



زندانی مجرب و مقاوم که از شکنجه ساواک جان سالم بدر برده بود و نامش را به شکنجه گران نگفته بود ... و نیمی از عمر خود ( ۱۴ سال ) را در زندان های شاه و خمینی سپری کرده بود, در زندان با خوردن داروی نظافت خود را کشت.

خاطرات رضا غفاری

## خودکشی مهین



مهین در آنروزهای تابستان ۶۷ سخت کلافه بود. در دریای آرام نگاه و صورتش اضطراب و نگرانی موج میزد و بعید نبود که دست به خودکشی بزند.

جند نفری بی آنکه او بداند دنبالش می رفتند و او را زیر نظر می گرفتند.

در دستشویی و حمام پشت در منتظرش می ماندند و اگر کار بدرازا می کشید به بهانه ای در را باز میکردند.

چند بار که در را از داخل بسته بود و باز نمیکرد از دیوار بالا رفتند و جلوی خودکشی اش را گرفتند.

می خواست رگ دستش را بزند. بار آخر که سخت مقاومت میکرد و رگ بریده دستش را با خشونت بیرون می کشید ناچار به پاسدار خبر دادند ... فردای آنروز یا چند روز بعد بالاخره در بهداری رگ دستش را برید و خود را کشت.

حقیقت ساده – منیره برادران

## روایتی دیگر از سهیلا درویش کهن



سهیلا درویش کهن از هواداران سازمان اکثریت در میان آنها نبود. همه برگشته بودند جز او. او را هم شلاق می زده اند اما از دو سه هفته پیش کسی صدایش را نشنیده بود و خبری از او نداشتند. خبری در سلولها پیچیده بود که یکنفر خود را دار زده است. قطعا او بود و یا شاید زیر شلاق مرده بود.

حقیقت ساده – منیره برادران



## خودکشی در دادستانی



هنوز به بند منتقل نشده بودم و شب‌ها در همان دادستانی، پشت در شعبه و یا شکنجه‌گاه، روی زمین می‌خوابیدم. خسته، کوفته و درمانده، نزدیک در شعبه‌ی هفت بازجویی در طبقه‌ی دوم ساختمان دادستانی، روی زمین دراز کشیده بودم. اواخر شب بود. هنوز صدای شکنجه به گوش می‌رسید. یکی- دو شب بود که خواب به چشم نیامده بود.

تازه چشم‌هایم در حال گرم شدن بود که احساس کردم کسی پهلویم دراز کشید. سایه‌اش را دیدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی مطمئناً زیاد نبود. یک باره احساس کردم که زمین زیر پایم به لرزه در آمده است.

با هراس از خواب پریدم. بغل‌دستی‌ام دچار تشنج شده بود. سرش به عقب افتاده بود و خر و خر می‌کرد. دست‌پاچه شده بودم.

نیم‌خیز شدم. ابتدا فکر کردم که دچار حمله‌ی صرع شده است و خواستم کمکش کنم. نگاه کردم، دیدم پاهایش تا زانو باندپیچی شده و خون‌آلودند. ناگهان به خود آمدم. به سرعت متوجه‌ی اشتباهم شدم. او سیانور خورده بود و حالا مجرای تنفسی‌اش دچار مشکل شده بود.

دست و پا می‌زد و جان می‌داد.

پاسداران در فاصله ۲۰-۱۵ متری ما، دور یک میز با محسن منشی و ولی‌الله صفوی، دو تن از زندانیان بریده‌ی هوادار مجاهدین که در بازجویی و شکنجه نیز همکاری می‌کردند، گرم صحبت نشسته بودند.

به سرعت به پهلو خوابیدم و تلاش کردم تا آن‌جایی که ممکن است سدی باشم در مقابل دید آن‌ها تا او آخرین "عملیات انقلابی" خود را نیز با موفقیت به پایان برد. لحظه‌هایی سخت و جانکاه بود.

گویی من نیز به همراه او جان می‌دادم و این جان دادن تمامی نداشت.

لحظه‌ها به درازای سال می‌گذشتند. هر ثانیه، گویی یک عمر بود. او به جاودانگی می‌رفت و من به دنبال سرنوشت! خود را به خواب زده و شروع کردم به خرناسه کشیدن. بدین امید که صدای خر و خر او را پنهان کنم. نیک می‌دانستم که حتماً ثانیه‌ها نیز برای انجام موفقیت آمیز "عملیات آخر" حیاتی است.

من ناخودآگاه در انجام "عملیات آخر"، با او هم تیم شده بودم. او فرمانده بود و من همراه. او اراده کرده بود و من به دنبالش روان بودم. برای او مرگ، شادی بخش‌تر از زندگی بود. اما برای من جانکاه بود و کشنده.

**از لابلای خاطرات زندان ایرج مصداقی**

## فرار محمد رضا آشوغ



من در محوطه نشسته بودم و از زیر چشم بند به اطراف نگاه می کردم. تقاضای دستشویی کردم. در سر راه به دستشویی از زیر چشم بند متوجه شدم که تمام محوطه پر است از زندانی. آنها همبندیهای خودم بودند.

دیدم که نزدیک در خروجی زندان، دو مینی بوس، دو آمبولانس و یک لندروور یا جیب حاضر ایستاده اند. بعد از چند ساعت که همه زندانیان را به محوطه آوردند، ما را در آن دو مینی بوس سوار کردند. بقیه ماشینها در جلو و عقب حرکت می کردند.

ابتدا گمان ما این بود که به سمت هفت تپه اهواز می رویم. بعد متوجه شدیم که این جاده مسیر اندیمشک و دهلران است. ما را به پادگان پل کرخه بردند.

در پادگان ما را به داخل حمام عمومی فرستادند. یادگار بسیجی هائی که قبلا آنجا بودند، بر در و دیوار دیده می شد. به ما کفن و کافور دادند. دستور دادند که لباسهایمان را درآوریم و کفن بپوشیم. در آنجا صدای فریاد دختران اعدامی را هم می شنیدیم. خواستم از پنجره حمام خودم را به بیرون برسانم.

احتیاط کردم و لباسهای خودم را دوباره پوشیدم. باز پرس کاظمی آمد به همراه پنج یا شش پاسدار دیگر. دیدند که هنوز لباسم به تنم است. همراه با فحش، دستهایم را بستند و با مشت و لگد مرا به محوطه بردند. آنجا روی زمین افتادم. دوباره همه را سوار مینی بوس کردند.

کاظمی دستور داد که مرا همانطور با لباس اعدام کنند: این را همینطور اعدام کنید ببردش و پرت کنید داخل مینی بوس. مامور پاسدار مرا در یکی از صندلی های عقب مینی بوس جا داد. در همان لحظه متوجه شدم که گره بند دستهایم، از آنجا که آن را با طناب پلاستیک بسته بودند، شل شده است. به روی خود نیاوردم.

وقتی مینی بوس به راه افتاد، سروصدای بچه ها بلند شد. با دو تن از زندانیهای قدیمی مشورت کردم و گفتم که بند دستهایم شل شده و من می توانم بازشان کنم. گفتم که می خواهم فرار کنم. آنها گفتند که خمینی جنون سرداده و ما همگی اعدامی هستیم.

ما را به سمت میدان تیر در اطراف پل کرخه می بردند. دیگر معطل نکردم. ساعت حوالی ۲ یا ۳ صبح بود.

حالا دستهایم کاملا باز بود. جاده خاکی بود و در آن شلوغی چشمبند را به کمک صندلی پائین کشیدم جز مناطق جنگی. سرعت ماشین کم بود.

مینی بوسی که من سوارش بودم و ماشینهای دیگر به آرامی به سمت میدان تیر می راندند. پنجره را باز کردم و در یک لحظه با تمام وجود خودم را به بیرون پرتاب کردم.

پس از چند دقیقه صدای تیراندازی اعدام همبندیهایم را شنیدم. از محوطه سیم خاردار منطقه خارج شدم و در تاریکی خودم را به کوه های بالای پل کرخه رساندم. کفش بپا نداشتم

## موضوع خواهر خانم بهزادی چه بود؟



خواهر خانم بهزادی، شیدا بهزادی دوست و همشهری من بود، او هم تقریباً همزمان با من ازدواج کرد، و با شوهرش که او هم مثل عباس فعالیت سیاسی داشت به تهران میاد تا دور از چشم پاسدارها و اطلاعاتیها زندگی کنند، اونها هم تقریباً همزمان با ما دستگیر میشندن.

وقتی من در کمیته مشترک در انفرادی بودم تا مدتی صدای دختر کوچولوش، شیرین، را می شنیدم. و صدای راه رفتن خودش رو.

بعدها فهمیدم در همون تابستان ۶۵ به خانواده اش خبر دادند که شیدا در زندان خودکشی کرده. و عکسی هایی هم از او در حالیکه طناب یا پارچه ای به دور گردنش پیچیده شده به خانواده اش دادند.

خانم بهزادی پزشک و همون موقع از اونها پرسیده بود، در زندانهای شما وقتی کسی خودکشی میکند اول او را به دکتر می رسونید یا اول از او عکس می گیرید!؟

شوهر شیدا، مهندس سعید طباطبائی مرد مهربان، حساس و فهمیده ای بود. ساک او را هم پس از فاجعه کشتار زندانیان، به خانواده اش تحویل دادند.

خانواده شیدا و هم خانواده سعید از خانواده های سرشناس و با فرهنگ اصفهان هستند و داغ این مرد و زن جوون واقعا کمر اونها رو خرد کرد

میهن امیدوار سایت کار آنلاین

## جلیل شهبازی - روایتی دیگر



جلیل شهبازی با پاهای آش و لاش زیر ضربات کابل گفته بود که حاضر است نماز بخواند و به او گفته بودند: "تا فردا صبر کن تا تو را پیش حاجی ببریم".

بعداً فهمیدیم او شیشه مربایی را که به عنوان لیوان چای استفاده می کرد شکسته و به شکم خود زده بود و قطع شدن ساعت دستشویی شب هنگام به خاطر خودکشی او بود، ما مجبور شدیم تا صبح برای رفتن به دستشویی منتظر بمانیم، آن وقت بود که زندانیان فهمیدند که ماجرای مرگ جدی است

مهدی اصلانی

## جهاندار صالحی - فرار از زندان



در سال ۱۳۵۹ دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم می شود  
فروردین ۱۳۶۰ همراه با ۵ زندانی دیگر فرار می کند. در سال ۱۳۶۳ مجددا دستگیر و در تهران  
اعدام می شود.

## رفعت خلدی - سهیلا درویش کهن ( روایتی دیگر )



دو تن از زندانیان شریف در بند زنان (چند ماه بعد از اتمام پروسه دهشتناک قتل عام تابستان ۶۷) اوین بنام رفعت خلدی (مجاهد) و سهیلا درویش کهن (فدائیان اکثریت)، در اثر تألمات جانکاه عاطفی و تبعات سنگین روانی از دست دادن عزیزان و همبندان و فشار زندان، دست از جان خود شستند و خودکشی کردند

مینا انتظاری



## روایت آناهید از تجاوز و خودکشی



آناهید نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

چون من با دختر خاله‌ام دستگیر شدم. من ۱۲ سالم بود و او ۱۴ سالش بود. دو تا روزنامه کمونیستی - توی کیف او بود. وقتی ما را توی خیابان گشتند و روزنامه‌ها را دیدند، دستگیرمان کردند و بازجویی کردند. او به بازجو گفت که من چیزی در مورد روزنامه‌ها نمی‌دانم. و این حقیقت داشت، ولی این باعث شد که او را شکنجه کنند و به او تجاوز کنند. چون به آنها نگفت که روزنامه‌ها را از چه کسی گرفته بود.

ما توی دو تا سلول انفرادی کنار یکدیگر بودیم و او در مورد تجاوز به من گفت و گفت که خودکشی خواهد کرد. آن شب خیلی گریه کردم، التماسش کردم که خودش را نکشد، دوستش داشتم. او گفت که نمی‌تواند و خودش را کشت. در سلولم را کوبیدم، می‌خواستم به پاسداران بگویم که مراقبش باشند و نگذارند که خودکشی کند.

ولی کسی در را باز نکرد. صبح آنروز رفت و آمد و صدای پچ پچ نگهبانان را می‌شنیدم. احساس کردم که جسدش را از سلول می‌برند. خانواده خاله‌ام می‌دانند که به او تجاوز شده و او خودکشی کرده است.

رژیم به آنها گفت که او خودکشی کرد و من به آنها گفتم که به او تجاوز شد. چطوری می‌تونم با آنها روبرو شوم؟ من زنده‌ام و بچه آنها مرده است.

نمی‌تواند دیگر حرف بزند خیلی ناراحت است. می‌گویم:

احساست را درک می‌کنم. من هم دختری را دیدم که به او تجاوز شده بود، خوشبختانه او دست به - خودکشی نزد. ولی تو چرا احساس گناه می‌کنی؟ تو که کار بدی نکرده‌ای که ناراحت باشی. همه‌اش تقصیر رژیم است که باعث شده او خودکشی کند.

کاش خودکشی نکرده بود و حالا زنده بود ولی همانطور که می‌بینی ما نمی‌توانیم همه چیز را کنترل کنیم. بخصوص چیزهایی که مربوط به شیوه تفکر آدمهاست. اگر باکره بودن برای او مهم نبود که نمی‌بایست مهم باشد، بخاطر تجاوز دست به خودکشی نمی‌زد.

آناهید با تعجب نگاه می‌کند و می‌گوید:

کسان دیگری هم بودند که بخاطر تجاوز ولی این تنها او نبود که بخاطر تجاوز دست به خودکشی زد - دست به خودکشی زدند و تعدادی از آنها موفق به کشتن خود نشدند.

ولی متوجه نمی‌شوم، تو می‌گی آدم نباید بخاطر تجاوز دست به خودکشی بزنه؟ من همیشه فکر می‌کردم که کارش درست بوده. وقتی به او التماس می‌کردم که خودش را نکشد بخاطر این بود که دوستش داشتم. نمی‌خواستم که از دستش بدهم، فکر نمی‌کردم که کارش درست نیست

آناهید غرق فکر است، برای مدتی بدون حرف قدم می‌زنیم. می‌پرسد

بعضی دخترها قبل از اینکه به آنها تجاوز شود دست به خودکشی زدند. آنها احساس کرده بودند که به - آنها تجاوز خواهد شد و برای اینکه جلوی آنرا بگیرند دست به خودکشی زدند. اگر تو می‌دانستی که می‌خواهند بهت تجاوز کنند دست به خودکشی نمی‌زدی؟

زیر بوته لاله عباسی - نسرين پرواز

## خودکشی روایتی دیگر



تعدادی از زندانیان برای اینکه در مصاحبه تلویزیونی شرکت نکنند دست به خودکشی زدند و بعضی موفق شدند. عمو زیر شکنجه مرد، سخته کرد. عباس داروی نظافت خورد ولی او را بی‌هوش پیدا کردند و نگذاشتند بمیرد.

زیر بوته لاله عباسی – نسرين پرواز

## خودکشی توسط زنجیر



وقتی به داخل توالت رفتم دیدم هیچ یک از سیفون ها زنجیر ندارند و همه را باز کرده اند. بعدها متوجه شدم که چون یک زندانی بوسیله زنجیر سیفون, توانسته بود خود را در توالت دار بزند, آنها را برداشته بودند.

نه زیستن , نه مرگ – جلد اول از ایرج مصداقی

## روایتی تکانه‌دهنده از خودکشی با سیانور



یکباره احساس کردم که زمین زیر پایم به لرزه در آمده است.

با هراس از خواب پریدم. بغل دستی ام دچار تشنج شده بود. سرش به عقب افتاده بود و خر و خر می کرد. دست پاچه شده بودم. نیم خیز شدم. ابتدا فکر کردم که دچار حمله‌ی صرع شده است و خواستم کمکش کنم. نگاه کردم، دیدم پاهایش تا زانو باندپیچی شده و خون آلودند. ناگهان به خود آمدم. به سرعت متوجه‌ی اشتباهم شدم.

او سیانور خورده بود و حالا مجرای تنفسی اش دچار مشکل شده بود. دست و پا می زد و جان می داد. ۱۵ متری ما، دور یک میز با محسن منشی و ولی الله صفوی، - پاسداران در فاصله ۲۰ دو تن از زندانیان بریده‌ی هوادار مجاهدین که در بازجویی و شکنجه نیز همکاری می کردند، گرم صحبت نشسته بودند.

به سرعت به پهلو خوابیدم و تلاش کردم تا آن جایی که ممکن است سدی باشم در مقابل دید آن‌ها تا او آخرین "عملیات انقلابی" خود را نیز با موفقیت به پایان برد. لحظه‌هایی سخت و جانکاه بود. گویی من نیز به همراه او جان می دادم و این جان دادن تمامی نداشت. لحظه‌ها به درازای سال می گذشتند.

هر ثانیه، گویی یک عمر بود. او به جاودانگی می رفت و من به دنبال سرنوشت! خود را به خواب زده و شروع کردم به خرناسه کشیدن. بدین امید که صدای خر و خر او را پنهان کنم. نیک می دانستم که حتا ثانیه‌ها نیز برای انجام موفقیت آمیز "عملیات آخر" حیاتی است. من ناخودآگاه در انجام "عملیات آخر"، با او هم تیم شده بودم.

او فرمانده بود و من همراه او اراده کرده بود و من به دنبالش روان بودم. برای او مرگ، شادی بخش تر از زندگی بود. اما برای من جانکاه بود و کشنده. نمی دانم می توانید آن لحظه‌ی پر درد و شکنجه‌آور را تصور کنید؟ هم دست شدن با انسان عزیز می که در حال خودکشی است و تلاش دارد که هر چه زودتر جان دهد؟

آیا می توان تشریح کرد آن موقعیتی را که مجبور می شوی تا ثانیه ها را از ده به صفر بشماری، آن هم نه برای به استقبال رفتن سال نو، نه برای عزیزی که از راه می رسد، که بدرقه ی انسانی به سفری ابدی؟ در نظرم چونان سپیداری بود که برای شکفتنش، مرغ سیاه مرگ بایستی به پرواز در می آمد. او این گونه می شکفت، بر خلاف هر شکفتنی. بی صبرانه در انتظار شکفتن " جوانه ی زندگی بخش مرگ" بودم. دقیقه ای بیش نگذشته بود که پاسداران متوجه ی سمت ما شدند.

از زیر چشم بند به خوبی می دیدم که هر اسان به سوی ما می آیند. به ما که رسیدند، محسن منشی فریاد کشید: سیانور خورده، سیانور خورده! من وانمود کردم که پریشان از خواب پریده ام و آن ها از غیظ شان مرا با لگد می زدند. هول کرده بودند. نمی دانستند چگونه وی را به بهداری زندان برسانند.

سرانجام او را روی پتویی گذاشته و در حالی که چهار طرف آن را گرفته بودند، دوان دوان به سمت بهداری که در نزدیک بندها بود، دویدند. می دانستم که او دیگر از این راه باز نمی آید. او حرکت هایش کمتر شده بود. ساعتی بعد در گفت وگوی بین پاسداران متوجه شدم که که آفتاب زندگانی اش غروب کرده است

نه زیستن، نه مرگ – ایرج مصداقی

## ولی الله فیض مهدوی



مرگ ولی الله فیض مهدوی در زندان اوین

متن یک گزارش:

در هفته ای که گذشت دومین زندانی سیاسی ایران در کمتر از دو ماه به قولی بر اثر اعتصاب غذا و به قولی دیگر در پی اقدام به خودکشی در حمام زندان درگذشت.

ولی الله فیض مهدوی به اتهام ارتباط با سازمان مجاهدین خلق محکوم به اعدام شده بود. در دادگاه تجدیدنظر این حکم به حبس ابد تقلیل یافت، اما تا زمان مرگ آقای فیض مهدوی به وی ابلاغ نشد.

در واقع علت اعتصاب ولی الله فیض مهدوی درخواست برای ابلاغ حکم، انتقال از زندان گوهردشت به محمدعلی دادخواه یکی از وکلای ولی الله فیض مهدوی به رادیو. زندان اوین و حق ملاقات با وکیل بود.

محمدعلی دادخواه: حق قانونی ایشان بود که از زندان رجایی شهر به زندانی در شهر خودش منتقل شود. مقامات زندان با این درخواست مشروع، قانونی و موجه آقای فیض مهدوی مخالفت کردند.

مهرانگیز کار حقوقدان فعال مستقل حقوق بشر عدم ابلاغ حکم به محکوم را عملی غیرقانونی می داند.

ولی الله فیض مهدوی در نهمین روز اعتصاب غذای خود بود که خبر رسید در اغما فرو رفته و توسط همبندی هایش به بهداری زندان منتقل شد. خبرهای بعدی نیز حاکی از آن بود که وی دچار مرگ مغزی شده، اما روز دوشنبه مسئولان اعلام کردند فیض مهدوی اقدام به خودکشی کرده، اما موفق نشده و به خاطر مشکلاتی که برایش بوجود آمده به بیمارستان شریعتی تهران انتقال یافته. یک روز بعد هم اعلام شد فوت کرده است.

فعالان حقوق بشر در ایران می گویند بنا بر گزارش های رسیده، زندانیان گوهردشت گفته اند زیر فشار قرار دارند که شهادت دهند ولی الله فیض مهدوی در زندان اقدام به خودکشی کرده است. خانم کار

می گوید مهم نیست نتیجه مرگ آقای مهدوی نتیجه اعتصاب غذا بوده یا اقدام به خودکشی؛ مساله مهم این است که مسئولان زندان مسئول حفظ جان و سلامت زندانیان هستند و نتوانستند از عهده انجام این وظیفه برآیند.

و اما در بخشی از بیانیه مهدوی و اسد شفاقی از زندان چنین آمده است.

ما به شدت در معرض تهدید هستیم. طی ۲۴ ساعت گذشته به ما گفته اند شما خودتان را با چاقو خواهید کشت یا با داروی نظافت خودکشی خواهید کرد. ما اعلام می کنیم هرگز علیه جان و سلامتی خود اقدامی نخواهیم کرد و در صورت بروز هرگونه حادثه برای ما، هموطنان هوشیارمان علیه رئیس زندان گوهردشت حاج کاظم و مسئول حفاظت زندان اقامه دعوا کنند، این اقامه دعوا از طرف ما به ملت ایران تفویض می شود



## رضوان کیوان زاد



رضوان کیوان زاد فرزند ابوالقاسم با نام مستعار مقداد، شعبان ... فعالیت سیاسی خود را قبل از سال ۵۰ شروع کرد. او در سال ۵۴ دستگیر شد و پس از آزادی از زندان از مسئولان بخش حفاظت مجاهدین بود و سپس به بخش اجتماعی این سازمان پیوست.

در زیر شکنجه حاضر شد پاسداران را به سر .وی در آذر سال ۶۰ دستگیر و به زیر شکنجه برده شد قرار ببرد، اما از فرصتی استفاده کرده و اقدام به فرار کرد که با شلیک پاسداران دستش هدف قرار گرفت و از رفتن بازماند. او به همان شکل به زیر شکنجه برده شد و عاقبت شکست

ایرج مصداقی

## دو روایت کوتاه



بهر روز سامانی از اعضای کانون ابلاغ اندیشه های شریعتی با پیچیدن پتو بدورش خود را به آتش کشید.

سید حسین شمس آبادی دو بار اقدام به خودکشی کرد.

## سید فخر طاهری



سید فخر طاهری در زندان دستگرد اصفهان ( بند ۳ ) پس از بازگشت از ملاقات اقدام به خودکشی با داروی نظافت کرد.

سرفه های شدید او شک و تردید را ایجاد کرد و به همراه یکی از زندانیان کرد وی را درحالی که میگفت چیز مهمی نیست, بسوی میز نگهداری بند کشیدیم و او را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کردند.

پس از ۳ روز در حالی که بارها معده اش را شستشو داده بودند با صورتی کبود به بند منتقل شد. وی پس از آزادی در سال ۶۷ مجددا دستگیر و اعدام شد.

سیمای شکنجه – بهروز سورن

## جمهوری اسلامی در بسیاری موارد دیگر تلاش داشته است که جنایات خود را به خودکشی زندانیان نسبت دهد



### قتل یا خودکشی؟

گزارش زیر در همین ارتباط است.

در اخبار خواندیم دکتر رامین پورارزجانی، که دوران خدمت سربازی خود را به عنوان پزشک در بازداشتگاه کهریزک سپری می کرد در پی اتفاقاتی که بعد از آشکار شدن وقایع بازداشتگاه کهریزک به وقوع پیوست خودکشی کرده است.

این پزشک وظیفه و دانشجوی ممتازی که با رتبه دو رقیمی در کنکور سرتاسری قبول شده بود اولین قربانی برگزاری دادگاهی غیرعلنی است که در پی حوادث این بازداشتگاه مورد سؤال و اتهام قرار گرفته بود. مرگ مشکوک این پزشک جوان و حاذق سوال فوق را در ذهن خواننده کنجکاو و جست و جوگر ایجاد میکند: قتل یا خودکشی؟!؟

مشابه این اتفاق قرار بود برای متهمان پرونده قتل های زنجیره ای انجام شود، اما به رغم تمام وعده ها، در نهایت فقط فردی به نام سعید امامی دستگیر شد و مدتی بعد اعلام شد با خوردن داروی نظافت خودکشی کرده است و فرصت نیافت همداستان و آمران اصلی را معرفی کند.

کمی به عقب برگردیم .... دهه هفتاد: قتل های زنجیره ای برخی از شخصیت های سیاسی و اجتماعی مخالف نظام جمهوری اسلامی در دهه هفتاد خورشیدی در داخل و خارج از ایران که بگفته برخی منابع با صدور فتوی توسط روحانیون بلندپایه از جمله قربانعلی دری نجف آبادی وزیر وقت اطلاعات، و به دستور سعید امامی صورت گرفت؛ نتیجه معکوس داشت، و رژیم مجبور شد که اقرار به واقعیت انجام این جنایت دهشتناک توسط مأمورین امنیتی خود نموده، و یک دادگاه نمایی برای مأمورین خود برگزار کند - و البته پشت درهای بسته و پس از آن قاتل اصلی، سعید امامی، بطرز مرموزی در زندان خودکشی کرد.

سعید امامی سال ها برای رژیم کار کرده و سازنده برنامه هویت برای تلویزیون جمهوری اسلامی بود، که برنامه ای بشمار می رفت مشابه برنامه های ساواک شاه، برای بی اعتبار کردن آزادیخواهان ایران.

وزارت اطلاعات طی اطلاعیه بی سابقه ای عوامل قتل ها را خودش نامید. دری نجف آبادی وزیر وقت اطلاعات بلافاصله توسط خاتمی برکنار و یونسی جایگزین وی شد.

گرچه در مجموع، قتلها در طول چندین سال اتفاق افتاده و تعداد قربانیان به بیش از هشتاد نویسنده، مترجم، شاعر، فعال سیاسی و شهروندان عادی می رسد، در سال ۱۹۹۸ میلادی و هنگام به قتل رسیدن سه نویسنده مخالف نظام، یک فعال مطرح سیاسی و همسرش در عرض ۲ ماه به عنوان یک بحران جدی مطرح شدند.

بعد از سناریو قتل های زنجیره ای؛ مرگ مشکوک زندانیان در زندان ها و بازداشتگاه های ایران، مساله ای است که در سال های گذشته محوریت اعتراض بسیاری از فعالان حقوق بشر بوده است.

با این وجود، ... در سیستم قضایی ایران هیچ گونه امکانی برای خانواده هایی که عزیزانشان در زندان به دلایلی نامعلوم در گذشته اند، وجود ندارد. در اینگونه موارد شکایت این خانواده ها در وزارتوی "دادگاه ها، بی نتیجه مانده و گهگاه بستگان فرد به سبب "تشویش اذهان عمومی

مورد پیگرد و محاکمه قرار می گیرند.

و هر روز بیم آن می رود که در سکوت نهادهای بین المللی نسبت به وضعیت زندانیان در ایران، افراد بیشتری در معرض خطر قرار گیرند. این حذف فیزیکی، می تواند از روشهایی چون عدم رسیدگی پزشکی به زندانی نیز صورت گیرد.

گزارش زیر وضعیت ۶ تن از زندانیانی را که به طور مشکوک در زندان ها و بازداشتگاه های ایران، در گذشته اند، بررسی می کند.

این زندانیان افرادی را شامل می شوند، که مرگ آنان موجب اعتراضات وسیع بین المللی گردیده است. با این حال بسیاری نیز به طرق مشابه در زندان ها می میرند، بدون آنکه مرگشان ابعاد رسانه ای پیدا کند.

#### اکبر محمدی

اکبر محمدی یکی از فعالان دانشجویی بود که از سال ۱۳۷۸ و در پی اعتراضات دانشجویی تیرماه ۱۳۷۸ تهران دستگیر، شکنجه و زندانی شد. محمدی به همراه ۴ دانشجوی دیگر، در دادگاه بدوی به عنوان عاملان اصلی تظاهرات دانشجویی تیرماه ۷۸ شناخته شده، و حکم اعدام دریافت کرد.

این حکم پس از اعتراض های گسترده بین المللی، به ۱۵ سال حبس (۱۰ سال تعزیری، ۵ سال تعلیقی) کاهش یافت.

محمدی که در جریان بازداشت در بازداشتگاه توحید که اینک به موزه تبدیل شده است، تحت شکنجه های شدید جسمی قرار گرفته بود، پس از تحمل حدود ۵ سال از دوران حبس خود دچار بیماریهای مختلف شده و دوبار در بیمارستان های تهران، تحت عمل جراحی قرار گرفت.

او در اواخر زندگیش، به دلیل عدم درمان مناسب و بازگشت به زندان، به سختی قادر به راه رفتن بوده است.

وی که طبق گواهی پزشکی قانونی موجود در پرونده اش، تحمل حبس را نداشته و می بایست جهت درمان در مرخصی استعلاجی به سر می برد، پس از انتشار کتاب خاطرات زندانش در خارج از کشور، در تاریخ ۲۱ خرداد ماه از سوی مأموران امنیتی بازداشت و به زندان اوین انتقال یافت.

پس از بازداشت مجدد، محمدی چندین بار با نگارش نامه هایی خواستار اعطای مرخصی و ادامه درمانش در خارج از زندان شد. با این حال مسئولان زندان به خواسته های او توجه نکردند.

اکبر محمدی در نامه ای که با شروع اعتصاب غذایش منتشر کرد، عدم توجه مسئولان زندان به خواسته هایش را دلیل اعتصاب خود دانست، و آنها را مسئول مستقیم جان خود معرفی نمود.

روز ۱۰ مردادماه، این زندانی سیاسی پس از ۱۰ روز اعتصاب، دچار ایست قلبی شد و درگذشت. پیکر وی با عجله و بدون اطلاع خانواده اش در روستای چنگه میان از توابع شهر آمل به خاک سپرده شد.

خلیل بهرامیان، وکیل این دانشجوی سابق رشته مددکاری، با طرح شکایتی خواهان روشن شدن علل اصلی مرگ وی شد، با این حال با گذشت بیش از دو سال نه تنها این پرونده به نتیجه ای نرسید، بلکه وکیل وی نیز در دادگاه به اتهام تشویش اذهان عمومی مورد محاکمه قرار گرفت.

#### ولی الله فیض مهدوی

ولی الله فیض مهدوی در سال ۱۳۷۹ به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست و در پی آن در مهرماه سال ۱۳۸۰ و در سن ۲۲ سالگی در شهر دزفول دستگیر شد.

بنابر اطلاعات اعلام شده از سوی مقامات قضائی جمهوری اسلامی ایران اتهام وی مأموریتی بوده است که از سوی سازمان مجاهدین خلق برای بمبگذاری به وی محول شده بود. وی هنگام دستگیری مواد منفجره به همراه داشت.

وی در چند حکم پیاپی به دلیل حمایت و ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در ایران و اقدام علیه امنیت ملی به حکم دادگاه انقلاب اسلامی به اعدام محکوم شده بود.

ولی الله فیض مهدوی در اعتراض به وضعیت نامناسب خود در زندانهای جمهوری اسلامی و به دلیل اینکه هیچ ترتیب اثری نسبت به خواسته هایش داده نشده بود، در تاریخ ۴ شهریور ۱۳۸۵ دست به اعتصاب غذای نامحدودی زد. خواستهای وی عبارت بودند از:

تقاضای ملاقات با وکیل / ۱

انتقال از بند جنایتکاران زندان گوهردشت به بند زندانیان سیاسی زندان اوین / ۲

ابلاغ عدم اجرای حکم اعدام به مسئولین زندان گوهردشت / ۳

گفتنی است که درخواستهای ولی الله فیض مهدوی از حداقل های حقوقی یک زندانی بود که در قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز بدان اشاره شده است.

فیض مهدوی در دهمین روز اعتصاب غذای خود دچار ایست قلبی شد.

وی پس از آن به بهداری زندان رجایی شهر منتقل و با تلاش پزشکان زندان، قلب وی احیا شد، اما در همین حال فیض مهدوی دچار سکتة مغزی شده و پس از انتقال به بیمارستان شریعتی تهران درگذشت.

سهراب سلیمانی مدیر کل سازمان زندان های ایران، علت مرگ وی را خودکشی دانست.

سلیمانی اعلام کرد که وی در حمام زندان خود را حلق آویز نموده است، اما مأموران به موقع وی را نجات داده و به بیمارستان شریعتی تهران انتقال دادند.

مرگ وی دقیقا در سالگرد تأسیس سازمان مجاهدین خلق ایران و درست دو هفته پس از مرگ مشکوک اکبر محمدی، توجه محافل سیاسی و حقوق بشری بین المللی را برانگیخت.

### ابراهیم لطف الهی

ابراهیم لطف الهی، دانشجوی ترم ۵ حقوق دانشگاه پیام نور سنندج، به دستور شعبه سوم بازپرسی سنندج، بعد از خروج از جلسه امتحان در روز یکشنبه ۱۶ دی ماه ۱۳۸۶ بازداشت و به بازداشتگاه اداره اطلاعات سنندج منتقل شد. خانواده وی ۳ روز بعد از بازداشت موفق به دیدار با وی شدند.

اما از آن تاریخ به بعد علیرغم پیگیری ها و مراجعات مکرر خانواده او به نهادهای ذیربط از مکان نگهداری و دلیل بازداشت وی هیچ اطلاعی به خانواده اش داده نشد.

بعد از گذشت ۹ روز از بازداشت این دانشجو، شب سه شنبه، ۲۵ دی ماه، از اداره ستاد خبری سنندج به خانواده این دانشجو اطلاع دادند که پسرشان خودکشی کرده و برای گرفتن جنازه او به گورستان سنندج مراجعه کنند.

به دنبال سخنان مسئول مربوط در ستاد خبری، خانواده لطف الهی به گورستان سنندج مراجعه می کنند تا جنازه را تحویل بگیرند اما هنگامی که به گورستان مراجعه می کنند به آن ها می

گویند: "ما جنازه را دفن کردیم و احتیاجی به شما نیست." پس از آن، مسئولین امنیتی برای جلوگیری از پخش این خبر، خانواده ابراهیم لطف الهی را تحت فشار قرار می دهند.

پس از مرگ مشکوک این دانشجو و خاک سپاری زود هنگام وی توسط نیروهای امنیتی، خانواده و وکیل مدافع وی، خواهان نبش قبر او و روشن شدن علت اصلی مرگ وی شدند. با این حال قاضی پرونده این امر را خلاف شرع دانست و از آن جلوگیری کرد.

این درحالی است که در گزارش پزشکی قانونی ضمن اشاره به شکنجه ابراهیم لطف الهی، شکستگی بینی و جمجه ابراهیم پیش از مرگ وی تایید شده است.

همچنین در گزارش پزشکی قانونی آثار کبودی بر بدن ابراهیم لطف الهی ثبت شده است. با این وجود اداره اطلاعات سنندج، مرگ وی را ناشی از خودکشی دانسته و پس از گذشت حدود ۱ سال، هنوز دلایل اصلی مرگ وی مشخص نشده است.

زهرا کاظمی

زهرا کاظمی در ۱۹۴۹ میلادی در شیراز متولد شد. وی در ۱۹۷۴ برای تحصیل در رشته ادبیات و سینما به دانشگاه پاریس رفت و در سال ۱۹۹۳ همراه پسرش، استفان هاشمی، به کبک کانادا مهاجرت کرد.

وی خبرنگار کانادایی- ایرانی تبار بود که در مسافرتی حرفه‌ای به قصد تهیه گزارش در ایران، هنگام ناآرامی‌ها و اعتراضات دانشجویی سال ۸۲، به جرم عکس‌برداری حین تجمع برخی از خانواده‌های زندانیان در مقابل زندان اوین، بازداشت شد.

گفته می‌شود پس از بازداشت در مقابل زندان اوین، وی همه فیلم‌های مربوط به سازمان مجاهدین در عراق را فوراً از کیف و دوربین خارج کرده و در مقابل نور آفتاب قرار می‌دهد. همین مسئله موجب سوءظن بیشتر مأمورین می‌شود. بنا بر تصریح دادستان عمومی و انقلاب تهران، زهرا کاظمی متهم به عکس‌برداری از اماکن و مناطق ممنوعه و ارسال آن برای سرویس‌های اطلاعاتی بیگانه بوده است.

معاونت اطلاعات نیروی انتظامی نیز قبل از تحویل پرونده متهم به وزارت اطلاعات، تصریح می‌کند که متهم دارای جرایم امنیتی بوده است.

بر اساس گزارش هیأت ویژه رئیس‌جمهور، زهرا کاظمی ۲۶ ساعت در اختیار نیروی انتظامی، ۴ ساعت در اختیار دادسرا و ۲۶ ساعت در اختیار وزارت اطلاعات قرار داشته است و ضرب دیدگی جمجمه (۵ تیر ۱۳۸۲) نیز در زمانی صورت گرفت که زهرا کاظمی در اختیار وزارت اطلاعات قرار داشته است.

زهرا کاظمی در حالی که مدت ۱۸ روز در بازداشت به سر می‌برد، در ۲۰ تیر به دلایلی نامعلوم، می‌میرد. مقامات ایرانی دلیل مرگ را غش و برخورد سر خانم کاظمی با زمین و نهایتاً ضربه مغزی ذکر کردند. حکومت ایران بالاخره در روز ۲۵ تیرماه، خبر درگذشت زهرا کاظمی را تأیید کرد.

گرچه مقامات حکومتی ایران بر تصادفی بودن مرگ وی بر اثر ضربه و خون‌ریزی مغزی ناشی از "برخورد جسم سخت به سر" پافشاری نمودند، شهرام اعظم، پزشک سابق و کارمند وزارت دفاع ایران که در سال ۲۰۰۴ میلادی ایران را ترک و از کانادا درخواست پناهندگی نمود، پس از معاینه بدن زهرا کاظمی، اعلام نمود که علایم ضرب و شتم شدید، شکنجه و تجاوز جنسی شامل: شکستگی جمجمه و بینی، له‌شدگی انگشتان پا، شکستگی انگشت‌های میانی و کوچک دست راست و انگشت میانی دست چپ، کنده‌شدن ناخن‌های انگشت‌های شصت و اشاره دست، صدمات در ناحیه ریه و دنده، کبودی شدید ناحیه شکم، اندام تناسلی و پاها که حاکی از تجاوزات وحشیانه جنسی و شلاق خوردن در زمانهای مکرر دارد، نشان می‌دهد که او هنگام تحمل حبس به قتل رسیده است.

وکلا پرونده زهرا کاظمی خواهان رسیدگی به اتهام قتل عمد هستند و به نقص تحقیقات در پرونده اعتراض کرده و خواهان تعیین بازپرس ویژه ای برای تکمیل تحقیقات شده اند. اما پیگیری‌های آنان نیز برای روشن شدن علل قتل و مجازات عاملان آن تاکنون بی نتیجه مانده است.

### زهرا بنی یعقوب

ورودی مهر ماه ۷۷. دکتر زهرا بنی یعقوب. پزشک عمومی. متولد بیست و پنج مهر پنجاه و نه دانشگاه تهران. مجرد. ساکن تهران. فرزند پدري که از زندانیان سیاسی در رژیم سابق بوده است. و دکتر زهرا بنی یعقوب بنا به قانونی که سالهای زندان پدر را معادل امتیاز "آزادگی" به حساب آورده است از قانون خدمت اجباری پزشکان در مناطق محروم معاف بوده است اما پس از مدتی که از فارغ



التحصیلی اش می گذرد با توجه به این که عملاً امکان اشتغال پزشکان جوان در تهران و شهر های بزرگ وجود ندارد همراه دوست دوران تحصیل خود عازم رزن در استان همدان می شود و مدت سه ماه در روستای از توابع رزن مشغول به کار می شود .

پس از مدتی محل خدمت خود را به روستای " سیس " از توابع قروه سنج تغییر می دهد . روز پنج شنبه یک روز پیش از عید فطر در پارک مردم روبروی دانشگاه بوعلی سینای همدان به جرم همراهی با پسر جوانی به اسم حمید بازداشت می شود . به بازداشت گاه منتقل می شود به مدت بیش از ۴۸ ساعت در بازداشت می ماند و دو روز بعد جسد حلق آویز شده وی در بازداشت گاه پیدا می شود که مسوولان ادعا دارند خانم دکتر با استفاده از یک پرچم تبلیغاتی اقدام به خودکشی کرده است .

خانواده زهرا بنی یعقوب، اما از همان لحظات ابتدایی، با رد کردن ادعای مربوط به خودکشی وی، خواهان بررسی دقیق دلایل مرگ و مجازات عاملان آن شدند. برادر این پزشک جوان، گفته است که نیم ساعت پیش از اینکه این اتفاق برای خواهرش بیفتد( در گزارش پزشکی قانونی ساعت مرگ، ۹ شب اعلام شده است) با او تلفنی صحبت کرده و خواهرش از شرایط روحی خوبی برخوردار بوده است.

این خانواده در هفته های ابتدایی پس از مرگ دخترشان، خواهان پرینت مکالمات تلفنی و اثبات صحت با این حال پرینت مکالمات، با گذشت حدود ۴ ماه از زمان مرگ دکتر زهرا، به گفته های خود شدند خانواده وی تحویل داده شد در حالی که ساعت های تماس مربوط به روز مرگ، به شکلی نامشخص دست کاری شده و تغییر یافته بود.

همچنین مأموران، پس از مرگ دکتر زهرا، تاریخ بازداشت او را ۲۱ مهرماه عنوان کردند، در حالی که از ابتدا اعلام شده بود که وی روز ۲۰ مهرماه بازداشت شده است. به نظر می رسد نیروی انتظامی با تغییر تاریخ بازداشت، قصد توجیه بازداشت غیرقانونی ۴۸ ساعته وی را داشته است.

تیرماه امسال، بازپرس شعبه سوم دادسرای عمومی و انقلاب همدان با مختومه اعلام کردن پرونده ۱۹ مرگ زهرا بنی یعقوب، با نوشتن این جمله "که اصولاً جرمی اتفاق نیافتاده که بتوان در باره آن رای کمیسیون پزشکی تهران تا حد زیادی صادر کرد" برای متهمان این پرونده قرار منع تعقیب صادر کرد بر نظر پزشکی قانونی همدان مبنی بر خودکشی دکتر زهرا، صحت گذاشته است؛ با این تفاوت که این بار وارد آمدن ضربه‌ی لگد به جمجمه وی را تأیید کرده‌اند.

خانواده دکتر زهرا بنی یعقوب پس از گذشت یکسال از مرگ مشکوک فرزندشان در بازداشتگاه امر به معروف و نهی از منکر همدان، با نوشتن نامه‌ای خطاب به مردم ایران، به‌ویژه فعالان حقوق بشر، روند پیگیری‌های خود را شرح داده‌اند و دست یاری به سوی آن‌ها دراز کرده‌اند. خانواده دکتر زهرا در نامه خود نوشته‌اند:

متأسفانه تاکنون پرونده مرگ فرزندمان به نقطه روشنی نرسیده است و متهمان همچنان آزاد هستند و " مجازاتی برای آن‌ها در نظر گرفته نشده است و هیچ‌کس پاسخ مشخصی به ما نمی‌دهد

عبدالرضا رجبی

عبدالرضا رجبی متولد سال ۱۳۴۱ و از فرزندان مردم محروم ماهیدشت کرمانشاه بود.

وی در سال ۱۳۸۰ طی یک درگیری مسلحانه در منطقه مرزی درحالی که مورد اصابت ترکش نارنجک قرار گرفته بود، توسط مأموران امنیتی دستگیر و متعاقباً در دادگاه به اعدام محکوم شد. این

حکم در سال ۱۳۸۵ با یک درجه تخفیف به حبس ابد کاهش یافت. وی سالیان متمادی زندان را با وجود ترکشهای نارنجک در بدن که هیچگاه مورد رسیدگی پزشکی قرار نگرفت سپری نمود، وی در طی این سال ها به شدت نیازمند رسیدگی پزشکی بود.

رجبی دوران حبس خود را در سخت ترین شرایط در زندان دیزل آباد کرمانشاه و سپس در بند ۳۵۰ زندان اوین تهران سپری نمود. در ماههای آخر به اندرگاه ۸ زندان که محل نگهداری زندانیان بیگانه و معتادان مواد مخدر است، تبعید شد. رجبی در تاریخ ۷ آبان ماه به دلایل نامعلوم به زندان رجایی شهر کرج منتقل شده و در همان شب، خبر درگذشت وی اعلام شد.

## تکانه‌دهنده



مهین سعی می‌کند با تکه‌ای شیشه رگ دستش را بزند ولی خوشبختانه مراقبش به موقع متوجه شده و با کمک زندانیان دیگر مانع از آن می‌شوند. مهین موفق به زدن رگش نمی‌شود ولی پوست و گوشت بخشی از دستش را بریده است. فری که دکتر است و با ما زندانی است، دستش را می‌بندد.

دختر دیگری در بند است که رفعت نام دارد از مجاهدین و خیلی جوان است. وضع روحی خوبی نداشت ولی حالا وضعش بدتر شده است. به نظر می‌رسد رابطه‌ای بین امیال جنسی و دوری از واقعیت‌های تلخ و سخت است.

از زمانی که بخاطر وضعیت روحی‌اش در دنیای دیگری زندگی می‌کند، نیازهای جنسی‌اش فعال شده‌اند. و از آنجایی که کنترلی روی حرکاتش ندارد نمی‌تواند جلوی بروز این نوع نیازهایش را بگیرد. گاهی سینه‌هایش را از لباسش بیرون می‌گذارد.

برادرش سال پیش بعد از شکست در مبارزه برای ورزش جمعی دست به خودکشی زد و مرد.

نیمه‌های شب پیش، کسی که مراقب مهین و رفعت است متوجه می‌شود که مهین زیر پتو در حال تقلا است. پتو را کنار می‌زند، می‌بیند مهین سعی می‌کند با سنجاق سر رگهای آن قسمت دستش را که قبلا پاره کرده بود، بیرون بکشد. سنجاق را از مهین می‌گیرد و مهین زیر لب به او فحش می‌دهد.

مهین خیلی عصبی است. یک انبردست پیدا کرده و می‌خواهد با آن دندانش را بکشد. می‌گوید دندانم با من حرف می‌زند و جهان گفته است اگر آنرا بیرون بکشم، دیگر با من حرف نخواهد زد.

تعدادی از زندانیان سعی دارند که انبردست را از دست او بگیرند ولی مهین تقلا می‌کند که آنرا از دست ندهد، بالاخره آنرا می‌گیرند.

هر بار که به دستشویی می‌رود سرش را چنان محکم به دستشویی می‌زند که علیرغم صداهای زیادی که در دستشویی و راهرو هست، صدای آن بگوش می‌رسد.

کارش مرا هم عصبی می‌کند، تا قبل از شروع اعدامها و شکنجه‌ها حالش خوب بود، لااقل نمی‌خواست دست به خودکشی بزند. اگر شرایط تغییر نمی‌کرد، اگر کشتار و شکنجه زندانیان را ولی حالا ما چه کار می‌توانیم برای او بکنیم؟ هر بار شروع نمی‌کردند، مهین به این وضع نمی‌افتاد که به دستشویی می‌رود دنبالش می‌رویم و از او می‌خواهیم که سرش را به دیوار نکوبد و گرنه به داخل دستشویی می‌رویم.

تنها با تهدید اینکه داخل دستشویی خواهیم رفت دست از این کار می‌کشد.

می‌دانم که راهی را برای خودکشی خود پیدا خواهد کرد. هر چند ساعت یک نفر مراقب اوست که صدمه‌ای به خودش نرساند. هیچ وقت در زندگی تا این حد احساس بی‌هودگی نکرده بودم.

مهین به هیچ کس اعتماد ندارد، شاید تنها به جهان اعتماد دارد که او هم اهمیتی به مهین نمی‌دهد.

شاید جهان هم دچار مشکلات روحی است که خودش را از دیگران جدا می‌کند و دوست دارد تنها باشد. هرچند او سعی می‌کند که تمایلاتش را با سیاست رنگ بزند ولی شاید تمام رفتارش تحت تاثیر دوران قیر است.

هنوز گاهی مهین دم در اتاق کناری می‌ایستد و جهان را نگاه می‌کند. کاش می‌توانستم بفهمم که با نگاه کردن به جهان چه می‌بیند.

گاهی وقتی جهان را نگاه می‌کند لبخندی محو صورت و لبانش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. مهین به حمام می‌رود که دوش بگیرد ولی زیر دوش شیشه‌ای را می‌شکند.

قبل از اینکه رگ خود را بزند، فردی که مراقب اوست می‌فهمد و در حالیکه از دیگران کمک می‌خواهد سریع وارد کابین حمام می‌شود که شیشه را از او بگیرد. تعدادی تقلا می‌کنند که تکه شیشه را از دست او در بیاورند ولی قادر نیستند.

با اینکه روزهاست که مهین غذا نخورده ولی زورش از آنها بیشتر است. بالاخره تکه شیشه را از مهین می‌گیرند و او با تنفر به آنها نگاه می‌کند. خیلی ناراحت به نظر می‌رسد، تنها نشسته است و نگاهش به ما مثل نگاه فردی به دشمنانش است.

ساعت ۹ شب است، در راهرو قدم می‌زنم و غرق افکارم هستم. نوبت سونیا است که مراقب مهین باشد، حال او روز به روز بدتر می‌شود.

می‌بینم که سونیا طوری که مهین متوجه نشود همه جا به دنبالش می‌رود. مهین به حمام می‌رود تا دوش بگیرد، سونیا او را هر دو سه دقیقه از زیر کابین چک می‌کند.

سونیا نگران است، به من که قدم می‌زنم ملحق می‌شود و می‌گوید دوش گرفتنش طولانی شده، هر بار سونیا تصمیم می‌گیرد که از زیر در نگاه می‌کنم که او متوجه نشود، و می‌بینم که همچنان ایستاده است با گذاشتن صندلی در کابین کناری و ایستادن روی آن از بالای کابین مهین را نگاه کند.

او می‌رود و من همچنان قدم می‌زنم، صدای فریاد کمکی در بند می‌پیچد. صدا را می‌شناسم صدای سونیاست که فریاد می‌زند مهین رگش را زده.

تعداد زیادی به طرف حمام می‌دوند و سعی می‌کنند مهین را از کابین بیرون بیاورند، مهین مقاومت می‌کند. فری هم‌بندی زندانی که دکتر است، مچ او را که خون از آن روان است محکم می‌بندد. مهین را نگاه می‌کنم، موهایش خیس است و به زیبایی همیشگی‌اش است.

با همه عصبانیتی که به خاطر مزاحمت دیگران در صورتش دیده می‌شود و با اینکه می‌خواهد از دست دیگران رها شود و رفتاری وحشیانه از خود نشان می‌دهد ولی بچگی و بی‌گناهی از صورتش می‌بارد. فری می‌گوید مچش احتیاج به بخیه دارد، باید به بهداری برود.

همه می‌دانیم که اگر مهین را از بند ببرند، به بهداری و یا هر جای دیگر خیلی زود موفق به خودکشی خواهد شد.

چرا که کسی مراقب او نخواهد بود و او زمان و مکان خودکشی را خواهد یافت. ولی ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ با نگره داشتن او در اینجا، بعد از مدتی در کنار ما با از دست دادن خون خواهد مرد.

از نگهبان می‌خواهیم که او را به بهداری ببرد. نگهبان می‌آید که او را ببرد. نگاهش می‌کنم، زندگی را در چشمانش نمی‌بینم. احساس می‌کنم آخرین باری است که او را می‌بینم.

پیش سونیا می‌روم، خیلی ناراحت است، سعی می‌کند که جلوی اشکهای جایش را بگیرد. سونیا خود را سرزنش می‌کند که چرا زودتر متوجه آن نشد که مهین دارد با تیغ تراش مچ دستش را می‌برد.

چطور می‌تونستی متوجه بشی؟ نباید خودت را سرزنش کنی، تو تقصیری نداری، به هر حال این کار - را دیر یا زود می‌کرد.

چشمانش بسته ولی لبخند پیروزی بر . وقتی از نزدیک او را نگاه کردم دیدم زیر دوش ایستاده است - لبانش نقش بسته بود. دوش را با دستهایش گرفته بود که نیفتد و آب خون را از دستش می‌شست و می‌برد.

یک روز از خودکشی مهین می‌گذرد و هیچ خبری از او نداریم. در این شرایط که رژیم در حال کشتار زندانیان است چه اهمیتی به مرگ او می‌دهد؟ چه تلاشی برای زنده نگه داشتنش می‌کند؟ او را تنها بخشی از مهین که در این شرایط کشتار دسته جمعی در او قوی خواهد گذاشت که خودش را بکشد مهین را می‌کشد که دوباره زیر شکنجه نبرد، که همچنان یک مبارز، یک مقاوم شد، او را می‌کشد خودکشی در زندان محصول شرایطی است که فشار بی‌اندازه می‌شود. بمیرد.

مثل سال پیش که بعد از شکست حرکت ورزش جمعی و سرکوب آن توسط رژیم، تعدادی از مجاهدین دست به خودکشی زدند. ناامیدی، بی‌آفتاب، بی‌کسی، فشار طاقت‌فرسایی که بی‌پایان به نظر می‌رسد، باعث می‌شود که فرد به استقبال آرامش مرگ برود.

می‌شنویم که مهین خودش را در بهداری زندان کشته است

آنا: شرایطی بود که خودم را آزمایش کنم، ببینم چقدر انقلابی هستم. ولی نتوانستم شکنجه را تحمل کنم و چیزی هم پیدا نکردم که خودم را بکشم

خبردار می‌شویم که دو نفر از آنهایی که زیر شکنجه بودند دست به خودکشی زده‌اند و یکی از آنها  
جان داده است

زیر بوته لاله عباسی – نسرين پرواز

## روایتی دیگر



از جمله کسانی که حکم به اصطلاح ابد داشتند و او را هم صدا زدند، مهین بدویی بود که تعادلش بشدت به هم خورده بود بطوری که تلاش میکرد که خودش را بکشد. او با هیچ کس رابطه نمی گرفت.

من گاهی به سراغش میرفتم چون غذا نمیخورد. سعی میکردم با او رابطه بگیرم. بعد از بازگشت از بازجویی مهین مرا صدا زد که سوالاتی را در بازجویی به او داده بودند چک کند.

چیزی که برای من عجیب بود، این بود که او سوالات را حفظ کرده و وقتی که وارد بند شده بود آنها را یادداشت کرده بود و میخواست آنها را با من چک کند که آیا همه آنها را درست به خاطر سپرده است یا نه؟ همه آنها درست بود.

من همیشه فکر میکردم که چرا این مسئله برای او اینهمه اهمیت داشت، چون او با کسی حرف نمیزد که بخواهد آنها را بطور دقیق به کسی منتقل کند. او بارها تلاش کرده بود که خودکشی کند.

ولی در اثر مراقبت بچه ها موفق نشده بود. اما زندانبانان او را به اتاقی در بند پایین که در کنار به اصطلاح بهداری بند بود منتقل کردند و تنهایش گذاشتند که خودش را بکشد و این کار را هم کرد.

صبا اسکویی

## روایتی از خودکشی در زندان



در سالن ۳ گوهردشت حادثه دلخراشی رخ داد که به روند اعتراضی زندان شتاب بیشتری بخشید. علی طاهرجویان، یک زندانی هوادار مجاهدین که تنها به خاطر دوستی با یکی از فعالان مجاهد دستگیر شده و به خاطر شرایط آن روزگار به هفت سال زندان محکوم شده بود، در میان بند، نفت بر روی خود ریخته و به شکلی دلخراش در میان بهت همگان به زندگی خود پایان داد. تلاش زندانیان برای نجات جان وی در همان لحظه‌های اولیه و بردن او به زیر دوش آب سرد نیز نتیجه‌ای نداد و فردای آن روز علی در بهداری زندان جان باخت.

وی در یادداشتی که از خود به جای گذاشته بود، ناصریان و مسئولان زندان و فشارهای آنان مبنی بر همکاری با مقام‌های زندان را دلیل اصلی مبادرت ورزیدن به خودکشی اعلام داشته بود. وی خاطر نشان کرده بود که نمی‌توانست همپای بند و زندانیان حرکت کند و تمایلی نداشت به سوی رژیم رود، بنابراین تنها چاره‌ی کار را در از میان برداشتن خود دیده بود. او در وصیتی که از خود به جای گذاشته بود، نوشته بود:

تلاش کردم اگر نتوانم در آزمونی که پیش رو دارم قبول شوم، اجازه‌ی مردودن شدن را به خودم ندهم. آتشی که جسم نحیف علی را در خود کشید، شراره‌هایش زندان را در خود پیچید و در واقع نفتی که علی بر پیکر خود ریخت، باعث گر گرفتن آتش مقاومت و اعتراض در سراسر زندان شد و از این به بعد تا لحظه‌ی قتل‌عام‌ها گسترش یافت و هر روز شکل و رنگی جدید به خود گرفت. به محض اطلاع بچه‌های سالن ۳ از جان باختن علی، تحریم غذای بزرگ و طولانی مدت سالن ۳

که ۴۲ روز ادامه یافت، آغاز شد. تحریم غذا اقدامی بود از سوی زندانیان برای نشان دادن اعتراض‌شان نسبت به فشارهای ناروا به زندانیان و نمونه‌ی مشخص آن علی که جان بر سرش باخته بود. در روزهای اول زندانبانان تنها به آوردن غذا و بردن ظرف پر آن اکتفا می‌کردند. بعد از چند روز حاج محمود یکی از پاسداران زندان که در سال ۶۲ به استخدام در آمده و مدتی نیز مسئول نامه زندان بود و به تازگی ارتقا یافته و به مسئولیت افسر نگهبانی رسیده بود، به بند آمد. وی با استقبال سردی از سوی بچه‌ها روبه‌رو شد. زندانیان خواستار حضور دادستان و یا



نماینده‌ی او در بند و پاسخ‌گویی در قبال شرایط زندان، کمبودها و اعتراض‌ها بودند. مواد غذایی کمی در بند بود و مقداری نیز در هواخوری از بند ۱ تأمین شده بود ولی برای مدتی طولانی کفایت نمی‌کرد. سوء تغذیه باعث ریختن مو و خراب شدن دندان‌ها شده بود. فشارها طاقت‌فرسا می‌نمودند.

اولین اقدام رژیم در واکنش به خودسوزی علی، جمع‌آوری کلیه‌ی چراغ‌های خوراک‌پزی که زندانیان بعد از سال‌ها تلاش به دست آورده بودند، بود. بهانه‌ی آنان مسایل امنیتی بود ولی بیش از آن فشار و محدودیت امکانات بود که به این صورت توجیه می‌شد و از فرصت به دست آمده به نحو احسن استفاده می‌کردند.

حرکت‌های اعتراضی نسبت به فشارها و اعمال محدودیت‌ها در همه‌ی بندها گسترش یافت. بعد از آغاز تحریم، ملاقات بند ۳ قطع شده و بند در قرنطینه قرار گرفته و ایزوله شد تا از انعکاس اخبار آن در جامعه جلوگیری شود.

ایرج مصداقی

## خودکشی یک زندانی سیاسی با حکم کوتاه



یکی از روزهایی که با صدای اذان بیدار شدیم با روزهای دیگر تفاوت داشت. سکوتی پر معنی تمامی بند را در برگرفته بود. و آمد و شد پاسداران خیلی جلب توجه میکرد. همه بهت زده بی یکدیگر نگاه می کردند. و برخی با چشم های باز روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودند. یکی از زندانیانی که حکم سنگینی هم نداشت خود را از دوش حمام حلق آویز کرده بود.

هیچکدام از زندانیان در اینمورد سخن نمی گفت و جویای حال آن شدن بی معنی می نمود و پر واضح تنها خشم و نفرت را می شد در تک تک چهره ها خواند.

پس از این واقعه روزها پاسداران به بند می آمدند و زندانیان را درون هواخوری می کردند و دنبال وصیت نامه می گشتند و هرگز و در هیچ موردی نیافتند و صد البته موجود بودند.

سیمای شکنجه - بهروز سورن

## از میان خاطرات الف پویان



بحرانی ترین لحظات او همیشه بعد از خاموشی شروه می شد.

از تاریکی وحشت داشت. یک شب پس از خاموشی , بعد از خواندن تصنیف همیشگی اش در حالی که بغض گلویش را گرفته بود ناگهان چاقوئی را که برای خیار و گوجه در سلول جاسازی کرده بودیم برداشت و شروع به بریدن رگهای گردنش کرد.

علیرغم فضای نیمه تاریک سلول به سرعت متوجه شدیم و توانستیم چاقو را بزور از دستش بگیریم.

## کاظم افجه ای - مجاهدین - تابستان سال

۱۳۶۹



پس از کشتن محمد کچوئی در زندان از طبقه سوم ساختمان خود را با سر به پائین می افکند. تلاش سپاه برای زنده نگاه داشتن وی و دریافت اطلاعات بی ثمر میماند. وی در بیمارستان شهدای تجریش درگذشت.

...

روایت پروانه علیزاده - خوب نگاه کنید راستکی است

در همین حال فریاد رسایی صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد: به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران. و سپس شلیک یک مسلسل. خودم مخ کچویی را دیدم که پخش زمین شد. با این عمل وضع صداهای بگیرین یش، نذارین در بره، به پاهاش. برگشت و حمله ها به طرف آن صدا معطوف شد تیر بزنین، از هر طرف شنیده می شد، و بعد صدای افتادن یک نفر از بلندی و فریادی ممتد. ما را بهسرت به بند برگرداندند. بعدها شنیدیم که آن شخص که کچویی را ترور کرده بود خودش را از. « پشت بام به پایین پرت کرده است.

## فرار موفق از زندان



در سال شصت و شش یکی از زندانیان مجاهد بند چهار در بسته زندان تبریز بنام کاظم رهنما (این اسم واقعی است) که تلاش زیادی برای تواب واقعی شدن او صورت گرفته بود ولی صداقتش اثبات نشده بود در جریان مراجعه به بیمارستانی در خارج از زندان موفق به فرار از دست مامورین محافظش میشود.

پس از فرار او اطلاعات و دادگاه انقلاب توابعین مورد اعتماد را در گلوگاه های استان مستقر میکنند و پس از سه روز کاظم رهنما توسط توابعین دریکی از پستهای ایست و بازرسی شناسایی و دستگیر میشود.

کاظم رهنما در تابستان شصت و هفت در حالیکه تنها سه سال از محکومیت ده ساله اش باقی مانده بود اعدام شد

<http://ashyan.blogspot.com/>

## فیروز الوندی



زندانی سیاسی «فیروز الوندی» که بهایی زاده بود و حکم زندانش تمام شده و ملی کشی می‌کرد در اعتراض به بیداد حاکم بر جامعه و زندان، در قزل حصار، اوائل فصل بهار (اواخر فروردین سال ۶۴) خود را نشسته دار زد

همنشین بهار

## جلیل شهبازی – روایتی دیگر



در همین دوره یکی از زندانیان به نام جلیل شهبازی پس از گذشت پنج روز از اجراء حکم شلاق مرتدین (هر روز سه نوبت) طاقتش طاق شده و اقدام به خودکشی کرد.

او برای خودکشی شیشه دستشویی بند را شکسته و با شیشه شکسته شکم خود را دریده بود.

بنا به اظهار یکی از زندانیان که شاهد عینی این واقعه بوده پس از این ماجرا یکی از پاسداران بند با دستهای خود روده های جلیل شهبازی را از شکم دریده شده اش بیرون کشیده و در واقع او را به قتل رسانده بود. ناصریان در جریان سخنرانی فوق الذکر خود ضمن اشاره به این ماجرا گفت، کسانی که قصد خودکشی دارند بجای اینکار به خود ما بگویند، اینجا به حد کافی طناب دار هست و ما خودمان اینکار را برایشان انجام میدهیم.

<http://ashyan.blogspot.com/>

## اصفهان: فرار جمعی از آموزشگاه



این آموزشگاه از همان اول ایده دار و دسته منتظری بودند. به این ترتیب که زندانی ها رو تصفیه کنند و بعد متمایل به طرف خودشان کنند. اما طرح عوض شد.

چون یکسری رفتند توی آموزشگاه و نشان دادند که ظاهرا توایند.

اما آمدند بیرون ترور کردند و شناسایی کردند و یا اصلا فرار کردند. ما هفت یا هشت نفر رو داشتیم که از آموزشگاه فرار کردند. بعد لاجوردی آمد درب آموزشگاه اصفهان را بست.



## فرار از زندان



در تماس با زندانیان جدیدالورود متوجه شدم سه تن از زندانیان مجاهد به نام‌های نصرالله بخشایی، حسن فارسی و اسدالله بنی‌هاشمی از سلول‌های انفرادی آسایشگاه اوین در نیمه‌ی خرداد ماه (۶۷) مبادرت به فرار کرده‌اند که متأسفانه با شکست مواجه شده بودند.

در ابتدای ماه، مرتضوی رئیس زندان اوین در سلول آن‌ها حاضر شده و به آن‌ها گفته بود که به اعدام محکوم شده‌اند. آن‌ها از طریق یکی از زندانیان مجاهد به نام محمدرضا نعیم، به یک تیغ اهره دسترسی پیدا کرده بودند و با بریدن کرکره‌های جلوی پنجره، خود را به سختی به بالای پنجره رسانده بودند.

پنجره‌های سلول‌های آسایشگاه اوین، بر خلاف پنجره‌های سلول‌های گوه‌ردشت که در مقابل سینه قرار دارند، در بالای دیوار و نزدیک به سقف واقع شده‌اند. آن‌ها پتوهای خود را از قبل به شکل طناب در آورده و در نیمه‌های شب، با آویزان کردن طناب‌ها سعی کرده بودند خود را از طبقه‌ی سوم آسایشگاه به پایین دیوار برسانند.

متأسفانه طناب کوتاه بوده و به سطح زمین نمی‌رسد، آن‌ها مجبور می‌شوند بقیه ارتفاع را بپرند. در اثر پریدن از بلندی، پای نصرالله بخشایی می‌شکند. او یکی از پیک‌های مجاهدین بود که از منطقه‌ی مرزی به داخل کشور عزیمت کرده و دستگیر شده بود. آن‌ها برای رد کردن دیوارهای زندان، بخاطر شکسته شدن پای نصرالله با مشکل مواجه می‌شوند.

لحظه‌های حساسی را صرف بحث با نصرالله می‌کنند. وی تلاش می‌کند آن‌ها را متقاعد سازد که او را رها کرده و خود به اجرای ادامه‌ی طرح بپردازند.

بالاخره او را در گوشه‌ای گذاشته و خود را ابتدا به درکه و از آنجا به ده اوین رسانده و سپس به اتوبان می‌رسند. نگهبانان که دائماً سلول آن‌ها را بازرسی می‌کردند، متوجه‌ی فرارشان شده و با بسیج نیرو به محاصره‌ی منطقه می‌پردازند.

در لحظه‌های اولیه نصرالله را پیدا می‌کنند و حسن و اسدالله نیز در اتوبان، به هنگام تلاش برای گرفتن یک ماشین و فرار از منطقه، دستگیر می‌شوند. آن‌ها در روزهای اولیه قتل‌عام، جزو اولین سری اعدام‌ها در اوین به شهادت رسیدند.

اقدام‌هایی از این‌دست در آن روزها، نشانه‌ی عزم و اراده و موضع بالای زندانیان مجاهد و روحیه‌ی تهاجمی آن‌ها بود.

رژیم از ادامه‌ی این روند به شدت در هراس بود. پیش از آن در سال ۶۶ دو تن از زندانیان مجاهد به نام‌های علی‌اکبر قربانلی و ناصر شیرویه که در سال ۶۵ از اوین به زندان ساوه منتقل شده بودند، به همراه دوتن دیگر از هم سلولی‌هایشان با کندن تونلی که به مدت بیش از یک ماه طول کشیده بود، موفق به فرار از زندان شده و شبانه خود را با کامیون به تهران رسانده و بعد از وصل شدن به مجاهدین، از کشور خارج شده بودند.

در تیرماه ۶۷ محمد جعفری یکی دیگر از هواداران مجاهدین که برای بار دوم دستگیر شده بود، از زندان گلپایگان فرار کرده بود.

پیش از آن یحیی گل‌چشمه نیز که از تهران به گرگان منتقل شده بود از زندان فرار کرده و به مجاهدین پیوسته بود.

در شهرهای مختلف کشور تعدادی از زندانیان مجاهد به همین ترتیب فرار کرده و از کشور خارج شده بودند. در بند ۴ قزل‌حصار نیز هادی صابری تلاش کرده بود فرار کند که با شکست مواجه شده بود. در آن روزها گاه فاصله‌ی آزادی برخی از زندانیان مجاهد و خروج‌شان از کشور کمتر از دو هفته بود.

شب، مدتی را به درد دل با محمد اردکانی گذراندم. مدتی بود ملی‌کش شده بود و حالا در بند ما به سر می‌برد. بیش از دو سال از آخرین باری که دیده بودمش، می‌گذشت.

دلم برایش تنگ شده بود. در محاسبات اولیه‌ام تصور می‌کردم به زودی وی و دیگرانی را که در آن بند به شکل تنبیهی به سر می‌بردند، خواهیم دید و آن وقت یک دل سیر با هم گفت‌وگو خواهیم کرد. نمی‌دانستم این آخرین تماس‌ها و صحبت‌های ما خواهد بود.

ایرج مصداقی

## فرار از نماز جمعه



وی اصفهان تا جایی که من بودم یک دوره اوایل ۶۰ می بردند نماز جمعه. می آمدند انتخاب می کردند. نمی پرسیدند که کی می خواهد بیاید کی نمی خواهد.

از همان توابع های خودشان می بردند و یک قسمتی از نماز جمعه می نشانندشان با حفاظ و نگهبان و بعد هم از بلندگو اعلام می کردند که جمعی از توابعین زندان اصفهان آمده اند.

بعضی وقتها هم یکی از توابعین می رفت بالا، دو خط سه خط یک چیزی می خواند. ولی در جریان همین کار سه چهار نفر از نماز جمعه فرار کردند

## خودکشی در اصفهان



در اصفهان از اون ۱۵ تا مجاهدینی که قبول کرده بودن شرایط رو، ۳ تاشون خودکشی کردن. سه تاشون تا من ایران بودم خودکشی کردند.

## آدم دزدی



آدم دزدی از سال ۵۹ شروع شد.

می‌زدیدند می‌بردن تو باغهای اطراف ده مهدی هاشمی. سال ۵۹ دو تا از بچه های دانشجویی پیشگام که دستگیر شدن، یکیشون از تو اون باغ فرار کرد.

وقتی هم اومد اصفهان وکیل گرفتند و نامه نوشتند به دفتر رئیس جمهور و قضیه را انداختند تو یه کانالی که همه فهمیدند چی شده.

## وحید خسروی - روایتی دیگر



وحید خسروی از فعالین سازمان پیکار بود که پس از دستگیری رهبری این سازمان، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. در اسفند ۶۱، توسط محمد رضا نصیری لو رفت و دستگیر شد.

در دادگاه از مواضع خود و مارکسیسم دفاع کرد. او یک بار نیز در سال ۶۰، در شهرستان آمل دستگیر شده و از زندان فرار کرده بود. حاکم شرع در آن زمان آیت الله نیری، از اهالی همان شهرستان ها بود.

نیری پرسیده بود: "دفعه قبل به تو دو سال حکم دادم. از زندان فرار کردی. این دفعه چقدر حکم دهیم تا فرار نکنی؟" و او پاسخ داده بود: " شما هر حکمی به من بدهید، من اگر بتوانم باز هم فرار میکنم." او را در ۲۲ مرداد سال ۶۲ اعدام کردند.

نیما پرورش - نبردی نا برابر

## صالح بنائی



صالح بنایی، پانزده سال داشت.

هنگامی که او را به اعدام محکوم کردند، عصبانی شد و با گریه فریاد زد:

من می خوام زنده بمونم. فقط پانزده سال دارم.

از خشم به سیدی بد و بیراه گفته بود. وسایل روی میز و صندلی ها را بهم ریخته بود. حاکم شرع از او پرسیده بود، چرا این کارها رو می کنی بچه؟

و او در جواب گفته بود:

من می خوام زنده بمونم. پانزده سال بیشتر ندارم.

"بالاخره حوصله حاکم شرع سر می رود و حکم را خط می زند و می نویسد: "پانزده سال

او نجات یافته بود.

صندلی ها را بر می گرداند سر جای اولشان و میز را مرتب می کند.

بعد ها شنیدم یک بار که مریض بود و تحت الحفظ به بیمارستان می بردندش، موفق شد از چنگ مأمورین بگریزد. بعدترها صدای او را از بخش فارسی رادیو عراق شنیده بودند

و هنوز قصه بر یاد است - حسن درویش

## قاسم و رفعت



قاسم در سال ۶۶ پس از سالها تحمل زندان، بر اثر فشارهای دوران اسارت، در زندان دست به خودکشی زد.

رفعت را قبل از دستگیری هم میشناختم. او در سال ۵۹ مدتی مسئول بخش ما بود و در زندان و طی بازجویی های وحشیانه، کلامی از ما نگفت و در واقع مانع از لو رفتن من و تعدادی از بچه های زندان شد.

او در جریان میتینگ امجدیه در اثر حمله چماقداران ارتجاع به مردم، دندانهای ردیف جلوی کاملاً خرد شد.

رفعت بعد از تحمل سالها زندان، بدلیل فشارهای طاقت فرسای روانی و غم از دست دادن عزیزانش، دچار افسردگی شدید گشته بود.

سرانجام در سال ۶۸، رفعت که بهترین دوستان و یاران همبندش را در قتل عام هولناک هزاران زندانی سیاسی از دست داده بود، بیش از این تاب نمی آورد و در اثر تألمات شدید عاطفی و روانی، در سالن ۲ اوین دست به انتحار میزند.

<http://khateratezندان.blogspot.com/>



## شکنجه بی پایان



همه را پنج بار در راهرو آسایشگاه شلاق می زدند. یک نفر خودکشی کرده بود و چند نفر هم اقدام به خودکشی کرده بودند، ولی موفق نشده بودند.

## تلاش برای فرار



سه نفر از رفقای اتحادیه کمونیستهای ایران (سربداران) که در ضربه سال ۱۳۶۴ دستگیر شده بودند نیز همراه با جمعی دیگر در شکل گیری و تداوم این اعتصاب غذا نقش فعالی بازی کردند. این سه نفر، منصور قماش، خلیفه مردانی و حجت محمد پور بودند.

ورود آنان بعد از ضربه ۶۴، روحیه جدیدی را به میان بچه ها آورد و بطور کلی بر حرکت مبارزاتی زندان تاثیر گذاشت. آنان در همان روزهای ورود به بند، از رفقا سؤال می کردند: "آیا تا بحال فکر فرار را کرده اید؟ نمی گوئیم که حتما می شود فرار کرد. اما اصلا به فرار فکر کرده اید؟" و زمانی که پاسخ منفی می شنیدند، به شوخی می گفتند: "عجب زندانی های خوبی بودید شما!" در همان دوره، رفیق منصور قماش به هنگام هواخوری شروع به بررسی و شناسایی همه راه ها کرد تا البته تا آنجا که من اطلاع دارم، از زندان اوین و گوهردشت. ببیند چه امکاناتی برای فرار وجود دارد کسی فرار نکرد.

فقط چند بار بعضی زندانیان توانستند خود را تا در سالن ملاقات برسانند که موفق به

خروج از آنجا نشدند. اما در شهرستانها، چندین مورد فرار از زندان داشتیم.

## پروین گلی آبکناری



اما پروین دوش نمی گیرد. پس از مدت کوتاهی از حمام بیرون می آید و به سلول می رود. من همچنان قدم می زنم. ساعتی می گذرد. از سر راهرو صدایی به گوش می رسد و دو سه نفری به طرف سلول یک ( اتاق پروین) می دوند. یکی از بچه ها رو به من می کند و فریاد می زند.

## پروین!

به سرعت به طرف سلول می روم. پروین گوشه ای نشسته است. مرتب استفراغ می کند و می گوید:

چیزی نیست کمی حالت تهوع دارم. بروید بخوابید.

دست هایش را می گیرم. سرد است. سردی دست هایش قلبم را می لرزاند.

می تونم کمی کنارت بنشینم؟

نه نمی گوید. در حالی که دست هایش را در دست دارم لحظاتی در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی ست. همه همدیگر را نگاه می کنند. ولی من هنوز متوجه ی ماجرا نیستم.

پروین می گوید:

من می روم بخوابم.

ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفری به دنبال او می دوند.  
از اطرافیان می پرسم:

چه اتفاقی افتاده؟ می شود به من هم بگویید؟

چطور نمی فهمی، بوی آن همه جا را گرفته. پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته.

چرا؟

چرایم بی جواب می ماند.

به طرف حمام می روم.

پروین استفراغ می کند.

بهت زده به پروین نگاه می کنم.

مهناب داد می زند:

چرا این کار را کردی؟

برای آبروی روزبه.

صدایش می برد و استفراغ، استفراغ.

کنج حمام می نشینم. یارای هیچگونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع از خودکشی شد یا نه.

اما معلوم است که او مصمم است خودش را بکشد. به کابینی می رود و دست هایش را محکم به لوله  
آب می چسباند.

می خواهد در را ببندد، اما بچه ها مانع می شوند.

صدای کوبیدن در بند و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد.

پروین همچنان استفراغ می کند.....

پروین هم مصمم است. در بند باز شده و پاسداری دم در حمام ظاهر می شود، اما پروین همچنان محکم به لوله ی آب چشیده. مهری با یک ضربه دست پروین را از لوله جدا می کند. چند نفری به راه می افتند.

زندانیان در راهرو نگران و مضطرب ایستاده اند. مهین که معمولاً در سلول تنهاست کنار در ایستاده و با وحشت نگاه می کند. پروین را به بهداری می برند. پروین سعی می کند خود را از بالای پله ها پایین بیندازد که نمی گذارند.

در بند بسته می شود. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند. بچ پچی به گوش می رسد:

!چرا؟

و صدای پروین که به گوشم می رسد:

برای آبروی روزبه. می دانی، روزبه را با یک دست، دست بند زده و به میله های پنجره ی شکنجه - گاه (زیر زمین) آویزان کرده بودند. با این همه هیچ حرفی نزد

یادهای زندان از فریبا ثابت

## مهین بدوی



مهین مدوی که البته دوست داشتني ، مقاوم و خار چشم دژخيمان بود ، با شنيدن خبر اعدامها و اينکه تقريباً تمامي زنان و دختران مجاهد را دار زده اند ، خود رگ دستش را برید و جان داد

## خودکشی های دیگر در پس خودکشی پروین



خودکشی پروین خودکشی های بعدی را به دنبال آورد. شاید یک سالی نگذشت که مهین هم خودکشی کرد. موقع ناهار بود. همه دور سفره نشسته بودیم. قاشق کم بود. دم در نشسته بودم. داوطلب شدم قاشق را بشویم. به طرف محوطه ی حمام و دستشویی رفتم. سکوت است و در راهرو کسی نیست.

همه در سلول ها مشغول غذا خوردن هستند. وارد محوطه ی حمام می شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده و از دست و پایش خون فوران می زند. زبانش بند می آید و فریادم در گلو خفه می شود. به زحمت خود را از حمام بیرون می کشم

سلولی درست روبروی حمام است. با دست حمام را نشان می دهم. یک نفر متوجه من می شود و به طرف حمام می آید. فریاد او تعدادی را به سوی حمام سرازیر می کند.

فریبا ثابت – یادهای زندان

## خودکشی رحمت



امروز خبر رسید که رحمت با خوردن دو بسته داروی نظافت خودکشی کرده و در بهداری زندان جان سپرده است.

فریبا ثابت – یادهای زندان



## هم سلولی



همان شب، چند لحظه پس از خاموشی چراغ سلول ها، یکی از آن ها به شدتبه درب سلول می کوبید و با فریاد نگهبان را صدا می زد. چند لحظه بعد، پاسداری درب سلول را باز کرد و زندانی با لهجه کردی به نگهبان توضیح می داد که هم سلولی اش خودکشی کرده است. بلافاصله رفت و آمد پاسداران در راهرو شروع شد.

من از دریچه پائینی سلول، به زحمت به راهرو چشم دوختم و دیدم که یک نفر را با برانکار از سلول خارج کردند. پس از آن، پاسداران، همگی به سراغ زندانی دیگر رفتند و او را به باد کتک گرفتند و او هر چه توضیح می داد که متوجه خودکشی رفیقش نشده و فکر می کرده است که رفیقش خوابیده، پاسداران قانع نمی شدند.

از توضیحات او فهمیدم که دوستش رگ خود را با شیشه بریده و زیر پتو رفته است.

بعد از مدتی متوجه می شود که پتو و زمین خیس شده و به سراغ رفیقش می رود و می بیند که رگ خود را زده است.

نیما پرورش - نبردی نابرابر

## ملیحه



چون ”ملیحه“ دانشجوی پزشکی بود طوری خودش را به بیهوشی زده بود که آنها نتوانستند بفهمند که او واقعاً بیهوش نیست. زیرا علی رغم چک ها و تحریک دکتر زندان ، او واکنش نشان نمی داد.

”ملیحه“ گفت موقعی که در بهداری سرم به من وصل کردند و دوروبرم خلوت شد ، یکی از پاسداران کثیف آمد و با تصور اینکه بیهوش هستم، قصد تجاوز به مرا داشت .

من نمیتوانستم دفاعی بکنم چون خودم را به بیهوشی زده بودم و این بی شرف هم به سراغم آمده بود “به همین جهت شروع به تشنج و خرخر کردم و او که ترسیده بود، مجبور شد مرا ترک کند . ”ملیحه مجدداً پس از خلوت شدن اتاق، سرم را قطع کرده و دوباره اقدام به خودکشی میکند ولی این بار نیز مجروح می شود و بازجوها به همان شکل او را زیر شکنجه برده و پاهایش را با کابل متلاشی کرده بودند.

هنگامه حاج حسن – چشم در چشم هیولا

## خودکشی سیمین



وقتی بدن شکنجه شده اش را وارد بند کردند تنها کارمکن بردن او به اتاق و رسیدگی به وضع رنجور و لاغر و زرد او و جراحی پاهایش بود. او سوار بر ترك موتور مشغول پاره کردن عکس خمینی بوده که پاسدارها به طرف وی و دو رفیق همراهش تیراندازی می کنند.

از این سه نفر، یکی شان تیر می خورد که با وجود این موفق به فرار می شود. اما دو نفر دیگر را می گیرند و در نتیجه از آنها علاوه بر روابط و قرارهای خودشان جای نفر سوم را نیز می خواستند.

هیكل بسیار لاغر و رنجوري داشت.

پایش بر اثر شکنجه چنان شکافته بود که استخوان از آن بیرون زده بود. سه روز بود که دستگیر شده بود و در این سه روز، چهار بار او را شکنجه مفصل کرده بودند.

پاهایش تا کمر کبود بود و ورم داشت، ولی با آن بدن رنجور و شکنجه شده روحی به بزرگی آسمان داشت و ایمانش چون کوه محکم بود. شب را مثل جسد افتاد. صبح اول وقت صدایش زدند.

عصر بدن دوباره شکنجه شده اش را به بند برگرداندند.

جسمش دیگر به او اجازه نمی داد که بیش از این شکنجه شود.

تصمیم به خودکشی گرفته بود.

با دو سه نفر از بچه ها از جمله من صحبت کرد و سیم کوچکی را که از محل بازجویی پیدا کرده بود نشانم داد و گفت به این راحتی ها دست از سرم بر نمی دارند و من نیز تاب شکنجه بیشتر راندارم.

نمی دانستم به او چه بگویم. وقتی از مرگ می گفت می دانستم که با این کار فقط تاریخ مرگش را جلو می اندازد، چون دیر یا زود اعدامش می کردند.

عصر که از بازجویی آمد همچنان سیم را در مشت نگه داشته بود و دنبال فرصت مناسب می گشت تا با فرو کردن آن در پریز برق خودکشی کند . شب وقتی بچه ها مشغول خوردن شام شدند دستش را از پتو بیرون آورد . از دور می پائیدمش. مشغول فرو کردن سیم در پریز برق بود .

دستش می لرزید شاید از درد یا شکنجه، و شاید از کاری که داشت می کرد. در این میان یکی از بچه های زندانی که توده ای بود او را دید و شروع کرد به فریاد زدن.

ناگهان تمام بند شروع به جیغ کشیدن کرد . پاسدارها ریختند وزندانی ای که جریان را دیده بود به پاسدار گفت که او می خواهد خودکشی کند.

این امر باعث بدتر شدن وضع او شد. او را شبانه بردند و دیگر هرگز او را ندیدیم و خبری نیز از او نیافتیم.

خوب نگاه کنید راستی است

پروین علیزاده

## نمار یا جیره شلاق و تازیانه؟



این قضایا ادامه داشت..... یک سری پذیرفتند بعد از چند روز دو نفر خودکشی کردند که یکی از آنها موفق بود. یعنی متأسفانه جانش را از دست داد.

یکی دیگر هم ناموفق بود که بعد از اینکه از خودکشی جان سالم بدر برد، مجتبی (از مسئولان زندان) به خاطر اینکه خودکشی کرده بود به شکل ویژه ای شکنجه اش کرده بود.

سخنرانی مرسده – در هانوفر

## محمد گل ریگی - سازمان پیکار



ضمن فرار دوم از زندان شماره ۲ زاهدان تیر میخورد. او را به زندان می آورند و در سلولی تحت شکنجه قرار می دهند.

فردای آنروز جسد وی را در حیاط زندان به زندانیان نشان می دهند و میگویند که ضمن فرار کشته شده است.

حال آنکه زیر شکنجه کشته شده بود.

## هیولای تجاوز- خودکشی



نسرین نیک سرشت (همسر رحیم صبوری) یکی از فعالین چریک های فدائی خلق بود که هنگام دستگیری قصد استفاده از سیانور جاسازی شده در انگشتر خود را داشت.

او بشدت شکنجه شده و به بهانه این که ممکن است باز هم سیانور همراه خود داشته باشد، روی تخت شکنجه مورد تجاوز قرار گرفت.

او شخصا از هم سلولی هایش خواست که این ماجرا را تعریف کنند و مطمئن بود که خودش زنده نخواهد ماند.

او می گفت: "وقتی از کابل زدن نتیجه نگرفتند و برای این که فرجه به پاهایم بدهند تا امکان ادامه شکنجه را داشته باشند، گفتند شاید هنوز سیانور همراه داشته باشد "دکتر" را صدا کنید او را "معاینه" کند.

و بعد از مدتی شخصی آمد و به من تجاوز کرد. من تنها او را با دستم پس میزدم ولی قدرت مقابله نداشتم.

مورد دیگر اشاره می کنم به مطلبی از دنیا روشن به نقل از گفتگو های زندان شماره ۴. مطلب: تجاوز یک اتفاق ساده بود؟

دنیا روشن دیده های خود را در دوره بازجویی چنین بازگو میکند: " [بازجو] خوب بگو ببینم برادر و خواهرت کجا هستند؟

نمی دونم به خدا من از مدرسه اومدم خونه و از چیزی خبر ندارم.

او را به روی تخت خواباند و پاهایش را بست و همان سوال را تکرار کرد. اما صدایش از حالت

معمولي آميخته به خشم و غضب، خارج شده بود و مرتب آهسته تر صحبت مي کرد.

با شنيدن حالت صدای حامد [بازجو] تمام وجودم به لرزه افتاد. نفسم در نم يآمد. داشتم خفه م يشدم. ديگر نفسم به شماره افتاده بود و ضربان قلبم را در گلويم حس ميکردم.

مي خواهد با او چکار کند؟ سرم گيچ مي رفت.

همه قضاوت ها و ددمنشي هايي را که خوانده و شنیده بودم، حالا در حضورم اتفاق ميافتاد. بايد کاري مي کردم. چه کار مي توانستم بکنم؟

ديگر به وضوح صدای نفس هاي حامد را مي شنيدم و تصور وضعيت دخترک کوچک مرا ذوب مي کرد.

به ناگهان موجودي ديگر از درونم فریاد کشيد که تا به حال از خودم نشنیده بودم. فریاد زدن، تنها کاري بود که از من بر مي آمد.

با اين فریاد، تمام نقشه هاي کثيف بازجو بر هم خورد.

حامد چون حیواني وحشي به سويم هجوم آورد. او تازه از وجود من خبردار شده بود.

مرا زیر مشت و لگد گرفت و ديوانه وار بر سر و رويم مي کوبيد. بعد دست بند آوردند و مرا قپاني کردند.

وجود نازنين دخترک خردسال، با بيست و چهار ساعت قپاني با دهان بسته براي مهمتر بود.

با دهان بسته در درون خودم هنوز فریاد مي زدم. درد کتف ها و دست هايم در مقابل رنجي که دوست کوچک و نادیده ام متحمل شده بود، رنگ مي باخت.

چندي بعد با "ندیم" هم بند شدم، دوازده سال بيستر نداشت. هيچ گاه جرات نيافتيم که درباره آن شب با هم سخن بگويم.

شايد مسائل امنيتي و لو نرفته، شايد تاوان سنگين اتهام به "برادر مسلمان و مکتبي" يا همان حیواني که نامش "بازجوي دادستان انقلاب اسلامي" بود، و يا هزار شايد ديگر، مانعي براي گفتگوي ما بود.

هر روز و هر ساعت امکاني براي اين کار پيدا مي شد ولي سکوت سايه سنگين خود را بر ما تحميل مي کرد.

اينک سال ها مي گذرد، و طنين پرسش هاي مزمني مرا رها نمي سازد: "تا چه هنگام اين هيولاي سکوت با ما خواهد بود؟... من و ندیم چند بار تکرار شدیم؟... من و ندیم و زنان ديگر چند بار در معرض خطر شکنجه و يا تجاوز قرار گرفتيم؟... من و ندیم و زنان ديگر چند بار در معرض خطر شکنجه و يا تجاوز قرار خواهيم داشت؟... من و ندیم و زنان ديگر چه نفرتي را درون خويش بارور کردیم؟... من و ندیم و زنان ديگر



متن سخنرانی مزده ارسى در برمن

## خلیل بینائی ماسوله



گاه نیز پاره ای از این افراد دست به خودکشی می زدند ولی دیگر زندانیان مانع از خودکشی آن ها می شدند.

چند نفر دیگر زیر ضربه های شدید در ناحیه کمر دچار دیسک شدند.

چند نفر هم در نتیجه سرپا ایستادن و پیوسته کتک خوردن، سرانجام دست به خودکشی زده بودند اما دیگران فهمیده نجاتشان داده بودند.

خلیل بینائی ماسوله از حزب توده خودکشی در ۷ شهریور ۱۳۶۷ - در بند انفرادی گوهردشت

وی در سال ۵۸ به جرم حمل اسلحه برای سچفا دستگیر شده و در زندان به حزب توده گرایش یافته بود.

نیما پرورش - نبردی نابرابر

## مهین بدوعی



خانم «مهین بدوعی» را با آنکه وضعیت خاص روانی داشت و حتا یکبار در بند عمومی می‌خواست که خودکشی کند، به سلول انفرادی انداختند و خودش را کشت.

نجات این افراد آسان بود اما نمی‌خواستند که چنین بکنند و حتا زمینه خودکشی را فراهم می‌کردند.

من و برخی از دوستانم رگ خود را با شیشه‌های داخل سلول زدیم

عفت ماهباز

[http://kheradpir.blogspot.com/2010/08/blog-post\\_14.html](http://kheradpir.blogspot.com/2010/08/blog-post_14.html)

## مرتضی مشفق



مرتضی مشفق و محمد برادران را رهبران تشکیلات داخل زندان معرفی کردند. مرتضی در همان داسرای انقلاب موفق شد خودش را با لنگی خفه کند

حسن درویش – و هنوز قصه بر یاد است

برگرفته از سایت بنیاد برومند

## خودکشی مهوش در بیرون از زندان!



مهوش، در سال ۶۰ دستگیر شده بود چهره متین و مهربانی داشت. سرسخت و سخت کوش بود و با داشتن حکم کم و قبول نداشتن شرط آزادی تا سال ۶۹ در زندان ماند و مقاومت کرد.

همسرش سالها قبل در حادثه رانندگی جان سپرده بود. مهوش، از خانواده متوسط و پولداری بود و تنها فرزندش که در بین آنها زندگی میکرد، مشکل مالی نداشت.

خانواده مهوش، خیلی سعی کرده بودند او را قانع کنند تا بیرون (پذیرفتن شرط آزادی) برود. چیزی که به خاطر دارم اعضای نزدیک خانواده مهوش اعدام شده بودند.

در هر ملاقات پسرش به دیدارش میآمد ولی مدتی بود فرزندش از او فاصله میگرفت و مهوش را خاله صدا میزد و خاله را مادر جانشین کرده بودند.

خاله (خواهر مهوش) با سمپاشی بسیار او را زیر فشار قرار داده بود و خیال بالا کشیدن پول ارث فرزند مهوش را داشت این درگیری به هیچوجه به نفع مهوش نبود و برایش از دست دادن پول و منال رولی را بازی نمیکرد.

ولی در این بین با سمپاشی خواهر، پسرش با او بیگانه میشد و مهوش از این موضوع رنج میکشید...

مهوش به دلیل پزشک بودن بلافاصله بعد از آزادیش به شغل طبابت پرداخت و در یک منطقه زحمتکش و فقیرنشین به مدارا پرداخت.

هر بار که آنجا سر میکشیدم در اتاق انتظار زنان و مردان زحمتکش را میدیدی که مهوش نه تنها از آنها پول ویزیت نمیگرفت، بلکه داروئی هم که در قفسه داشت به بیماران میداد. مهوش، ارتباط خوبی با آنان گرفته بود و بیماران رابطهای عاطفی با مهوش گرفته بودند.

اما دردی مهوش را می آزد. او با ناملایمات اجتماعی و فشار روانی خواهرش تاب نیاورد و در هتلی چند روزه در مشهد با قرص های که خود میدانست کشنده است، خودکشی کرد.

در اتاق هتل، کاغذی از او به جا ماند.

مهوش، نوشته بود: خودم، خودم را کشتم.

با خواندن خبر همگی شوکه شدیم و باز، به سنت زندان بغض را فرو دادم و در دل گریستم، اما از خود پرسیدم چرا؟! چهره سبزه اش و چشمان سیاه درشتش و سادگی بی آرایش و بی ادعایش در وجودم حک شد و با مرگش دهها سؤال از خودش، پسرش، خواهرش و خانواده و جامعه و... برایم باقی ماند!!

**تریون زن**

## خود کشی مادر رضوان



نیمه شبی در ماه شهریور بود که با صدای جیغ و فریاد های خفه از خواب پریدم بقیه هم بیدار شده بودند.

هاج و واج یکدیگر را نگاه میکردیم. نمیدانستیم صدا از کجاست؟ صداها تکرار شد.

بطرف پنجره دویدیم. در سالن پائین جنب و جوش غریبی بود. چند نفر از پله ها پائین دویدند. چند نفری کنار پنجره آمدند. دستشان را بگلویشان گرفته بودند. صدای مهمه آنها را می شنیدم.

به یقین حادثه ای در بند پائین اتفاق افتاده بود.....

ظهر که کارگر دیگ غذا را از راهروی بیرونی به داخل می کشید، .... با اشاره خبر گرفته بود که شب قبل یکنفر خود را دار زده است.....

چند ماه بعد که در زندان قزل حصار گلی را دیدم حادثه را برایم چنین تعریف کرد.

مادر رضوان ۵۰ ساله را مرتب به بازجوئی می بردند و شلاقش میزدند.

او زنی کم حرف بود و یا شاید سکوت را در زندان ترجیح می داد و کمتر از بازجوئی ها و زندگیش حرف میزد.

نزدیکانش تنها چیزی که می دانستند این بود که دختر و داماد او فراری هستند و احتمالاً جای آنها را از مادر رضوان می خواستند.

بعد از آخرین بازجوئی اطرافیان رضوان متوجه شده بودند که مطلقاً با کسی حرف نمیزند. در اتاق کمتر ظاهر می شود و بیشتر مواقع زیر پله های راهرو می نشیند.

متوجه شده بودند که او همیشه بچه ای را با خود حمل می کند. و حتی هنگام خواب آن را زیر سرش میگذارد.....

شب حادثه یکی از زندانی ها بیدار میشود و برای خوردن آب به حمام میرود. همه زندانی ها در خواب بودند.

در حمام را که باز میکند در فضای نیمه تاریک حمام متوجه هیكلی میشود که در دو قدمی او در هوا آویزان است.

از حمام بیرون میدود. آنقدر ترسیده بود که نمیتوانست جیغ بکشد....

او با طنابی از کیسه های نایلون نان خود را بدار آویخته بود.

از خاطرات منیره برادران

متن کامل کتاب در آدرس های اینترنتی جهت دانلود موجود است.

<http://azadieiran2.files.wordpress.com/2011/05/haghighate-sadeh- www-azadieiran2-wordpress-com.pdf>



## نازلی از ملاقاتش می‌گوید:



مادرم گفت زهرا را بخاطر ناراحتی روانی آزاد کرده‌اند و او گاهی به دیدن مادرم می‌رود. بیشتر اوقات حالش خوب است ولی گاهی که حالش بد می‌شود، شروع به شکستن پنجره‌ها می‌کند و می‌خواهد که به خودش صدمه برساند.

زیر بوته لاله عباسی – نسرین پرواز

## تکانه‌دهنده



دکتر مهوش کشاورز «اقلیت» در سال ۱۳۷۰ بعد از تحمل ده سال زندان، زهرا پدیدار «پیکار» بعد از تحمل ۹ سال زندان، فرح پژوهن «اکثریت» بعد از تحمل ۳ سال زندان، هر سه در بیرون از زندان دست به خودکشی زدند.

عفت ماهباز – ایران امروز

## روایتی دیگر



صدا زدن بچه های چپ ادامه یافت.

یک سری از بچه های آزادی که در سلول های در بسته بند پایین بودند ، مدتی بود که آنها را برده بودند و کسی نمیدانست که کجا هستند و چه به سرشان آمده است.

بعدها متوجه شدیم که اولین سری آنها را به بند پایین به میان توابعان و منفعلین فرستادند.

آنها خبر دادند که در سلولهای انفرادی که رژیم اسم آن را آسایشگاه گذاشته بود بچه های چپ را برای خواندن نماز و اینکه مسلمان هستند و درحقیقت برای بریدن، روزی ۵ وعده کابل میزنند.

بنابر این رژیم برای زندانیان زن چپ به جای مرگ فیزیکی مرگ روحی را در برنامه اش گذاشته بود.

تعدادی از بچه ها ترجیح داده بودند که خودشان را بکشند تا تسلیم سیاست جدید رژیم نشوند که آنها را نجات داده بودند.

تنها یک مورد از آنها که موفق شده بود خودش را بکشد فردی بود به اسم فاطمه درویش که به سهیلا معروف بود.

صبا اسکویی

## امضاء محفوظ



دادگاه شیرین را به ده سال زندان محکوم می‌کند.

شیرین در آخرین ملاقاتش به مادرش می‌گوید: «بازجوی پرونده‌ام گفته سیامک خودکشی کرده. هر چه می‌گویم دروغ است می‌گویند خانواده‌ات می‌خواهند تو را دلداری بدهند.

او می‌گوید حاضر است برای نجات جان من و نیلوفر مرا به عقد خود در بیاورد به شرط آنکه از همه خانواده و دوستانم ببرم و با او که قرار است در یکی از سفارتخانه‌ها مسئولیتی بگیرد از کشور خارج شوم. به او جواب منفی دادم و او گفته انتقام می‌گیرد. شیرین می‌ترسید.

گفت بازجو او را تهدید کرده که این ماجرا را با کسی در میان نگذارد اما او خواست تا ما بدانیم ماجرا از چه قرار است. شیرین می‌ترسید انگار اتفاقات بدی برایش پیش آمده بود. تعادل روحی نداشت و مدام اشک می‌ریخت. چشمان می‌شوی رنگش رمقی نداشتند.»

یک ماه بعد ساعت سه بعد از ظهر تلفن خانه پیرزن به صدا در می‌آید. پدر شیرین گوشی را برمی‌دارد. «سلام کرد، شادتر از همیشه بود. انگار صدایش می‌خندید. گفت که یکی از دوستانش که تازه بازداشت شده گفته سیامک زنده است و دوستانش او را در زندان اصفهان دیده‌اند.

دیگر برای تحمل این ده سال زندان پر از انرژی‌ام. گفت که برای ملاقاتش این هفته حتماً به تهران برویم.»

دو روز مانده به ملاقات دوباره تلفن زنگ می‌خورد. «از اداره زندان بودند. گفتند شیرین عفو خورده و آزاد است. گفتند فردا برای تحویل گرفتن او برویم.»

پیرزن به هق هق می‌افتد. «همه جمع شدیم. باز پیکان کاوه روشن شد. مهشید و من و پدرش و نوه‌ها سوار ماشین شدیم.

مسیر اصفهان به تهران این بار کمتر از همیشه بود. برایش کیک خریده بودم.

روسری آبی و مانتوی سرمه‌اش را برایش برداشته بودم. ابروهایش خیلی پر پشت شده بودند برای همین همه لوازم پیرایش را هم برداشتم که در اولین توقفمان خانه دایی‌اش در قلهک او را آرایش کنم.»  
جلوی اوین مثل همیشه شلوغ بوده.

پیرزن، به همراه مهشید و کاوه به سمت درب اصلی زندان می‌روند. «جعبه شیرینی به دست جلوی سرباز وظیفه را گرفتم و شیرینی به او تعارف کردم. با خنده گفتم دخترم آزاد می‌شود. کسانی که دم در بودند گفتند خدا رو شکر. خوشحالی را با گوشت و پوستم لمس می‌کردم.»

بعد از یک ساعت و نیم انتظار بالاخره مامور زندان می‌رسد. پیرزن اسم دخترش را می‌دهد و می‌گوید که با آنها تماس گرفتند که برای آزادی دخترشان بیایند.

سری تکان می‌دهد و می‌رود. «نیم ساعتی گذشت. دل در دلم نبود. روی صندلی می‌نشستم و بلند می‌شدم. یک سال می‌شد که شیرین را گرفته بودند.»

این بار مرد سی و هفت – هشت ساله ای باز می‌گردد. ته ریش دارد. چشمان قهوه‌ای نافذش دل پیرزن را می‌لرزاند. یاد آخرین ملاقات با شیرین می‌افتد که گفت با چشمان قهوه‌ای روشن‌اش زل می‌زند در صورتم و می‌خواهد زنش شوم.» به خودم گفتم نفوس بد زن پیرزن. دخترت را الان می‌آورند.

مرد چشم قهوه‌ای کیسه سیاه رنگ را روی میز گذاشت و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «خدا از سر گناهان شیرین‌تان بگذرد. دست در کیسه کرد و مانتوی طوسی‌اش، روسری‌اش، ساعت مچی‌اش که روی ساعت ده از کار افتاده بود و کفش‌هایش را به ما داد. پشت کرد به من گفت که خودش را در زندان خفه کرده.

دوباره گفت که خدا از سر گناهانش بگذرد. بعد هم گفت نیلوفر را هم به پدر سیامک تحویل خواهند داد.»

«جعبه شیرینی پخش روی زمین شد. جیغ می‌کشیدم. مرد چشم قهوه‌ای تانیمه برگشت و به چشمان خواهر شیرین نگاه کرد. مهشید نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد کثافت دروغگو او خودکشی نکرده. او را کشته‌اید. مرد چشم قهوه‌ای فقط امرانه گفت خفه شو نکبت بی خدا و رفت.»

**اسامی برای حفظ امنیت این خانواده ساختگی است. خودنویس**

## دو روایت



پدر بهرام پرنده از بچه‌های مجاهدین به دادستانی رفته بود و گفته بود اگر نگوئید که بهرام کجاست خودم را خواهم کشت.

مغیثی حاکم شرع به او گفته بود که اشکال ندارد، خودت را بکش! او هم از پنجره اتاق دادستانی خودش را به بیرون پرت کرده و مرده بود.

یکی از بچه‌های مجاهد بند ۵ آموزشگاه نیز که در سال ۶۵ به بازجویی رفته و برای همکاری تحت فشار قرار گرفته بود بعد از بازگشت به بند بازجویی و شکنجه‌ها را به همبندیان گفته و شب با خوردن داروی نظافت خودکشی کرد.

خاطرات رحمان درکشیده

## یک گزارش:



### خودکشی یک زن زندانی در اعتراض به شرایط قرون وسطایی و قوانین زن ستیز رژیم ولی فقیه

بنابه گزارشات رسیده به "فعالین حقوق بشر و دمکراسی در ایران" یک زن جوان زندانی به دلیل شرایط قرون وسطایی و رفتارهای وحشیانه در زندان زنان شهر ری دست به خودکشی زد که منجر به مرگ وی گردید.

زن جوان زندانی سحر حدادی ۲۱ ساله متاهل و دارای فرزند، برای رهایی یافتن از شرایط سخت و طاقت فرسا و رفتارهای وحشیانه پاسداربندها و مامورین گارد زندان که بطور مستمر به زنان زندانی یورش می برند و آنها مورد ضرب و جرح قرار می دهند اقدام به خودکشی نمود.

علیرغم اینکه پاسداربندها از خودکشی این زن زندانی مطلع شده بودند اما برای نجات جان او هیچ اقدامی نکردند و وی را به حال خود رها نمودند تا اینکه در مقابل چشمان حیرت زده و بی دفاع سایر همبندپانش جان سپرد.

زندان زنان شهر ری پیش از این سوله گاوداری بود که اکنون به زندان زنان تبدیل شده است. این سوله ها برای نگهداری حیوانات ساخته شده است و به این دلیل هیچگونه تاسیساتی در آن در نظر گرفته نشده است. زنان زندانی از داشتن آب آشامیدنی بهداشتی، بهداشت، درمان و غذای کافی محروم هستند.

از مدتی پیش زنان زندانی زندان اوین و زندان گوهردشت کرج را به این زندان منتقل کرده اند. زنان زندانی در صورت اعتراض به شرایط سخت و طاقت فرسا مورد هجوم پاسداربندها و گارد زندان

قرار می گیرند و آماج باتونها و شوکرهای برقی آنها قرار می گیرند. نام کسانی که به زنان زندانی یورش می برند و آنها را مورد ضرب و شتم وحشیانه قرار می دهند عبارتند از: فرمانده گارد نصرالهی، معاون وی یوسفیان و پاسدار بند سعیدی می باشند.

فعالین حقوق بشر و دمکراسی در ایران، ایجاد شرایط قرون وسطایی، یورشهای وحشیانه و ضرب و شتم زنان بی دفاع زندانی که آنها را به سوی خودکشی سوق میدهد محکوم می کند و از کمیسر عالی حقوق بشر سازمان ملل خواستار ارسال گزارشگر ویژه برای بازدید، تحقیق و تهیه گزارش از جنایت علیه بشریت رژیم ولی فقیه علی خامنه ای جهت ارائه به سازمان ملل و گرفتن تصمیمات لازم می باشد.



## رجب مهدی پور



روزی سر و صدائی در زندان پیا شد. با خبر شدیم رجب خودکشی کرده است. او در حدود ده قرص  
والیوم گیر آورده و خورده، نگهبان را خبر کردیم.....

او را بردند بیمارستان و معده اش را شستشو دادند.....

بهانه رجب برای خودکشی این بود که چرا او به دادگاه برده نمیشود و چرا باید ماهها در انتظار  
بماند.

خاطرات مهراڻ آذرنگ

سایت دیدگاه

## گزارش یک فرار - آذر آذری

<http://leftlibrary.5u.com/books/zendan/farar.pdf>

#####

### منابع:

حقیقت ساده از منیره برادران

کتاب خاطران رضا غفاری

سایت دیدگاه - خاطرات محمد

گفتگوهای زندان

خاطرات رسول شوکتی - سایت گزارشگران

سایت کانون زندانیان سیاسی ایران در تبعید

پرواند آبراهامیان

سایت صدای مردم

سایت آذربایجان

بیداران

پژواک ایران

سایت گفتمان

سایت دگرگونی

بنیاد برومند

ایرج مصداقی

ویکی پدیا فارسی

نشریه شماره ۵۶ - ۵۷ - ۵۷ پیام فدائی

کتاب زندان از ناصر مهاجر

وبلاگ خاطرات زندان

همنشین بهار

زیر بوته لاله عباسی – نسرین پرواز

ایران امروز

تریبون زن

سیمای شکنجه – بهروز سورن

خودنویس

خاطرات رضا فانی

فعالین حقوق بشر و دمکراسی در ایران

**گزارشگران**

**[www.gozareshgar.com](http://www.gozareshgar.com)**

**24.08.2011**